

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : شیفت خون آشام

نویسنده : تیم اورورک

مترجم : صبا ایمانی

انتشار از : بوک 4

([www.Book4.ir](http://www.Book4.ir))

منبع: نودهشتا



## فصل اول

اسم من کیرا هادسون است، بیست سالمنه و هجده ماهه که افسر پلیس اداره ی هونشاير در جنوب غربی انگلستان هستم. به محض تمام شدن دوره ی آموزشی ام به شهر ساحلی رگد کوو (Ragged Cove) فرستاده شدم. شایعاتی درمورد سخت بودن شرایط آنجا شنیده بودم. البته فرستاده شدم اجباری از طرف رئیسم نبود بلکه با خاطر پیشنهاد وسوسه برانگیزی بود که به من دادند و من نتوانستم آن را رد کنم. مزایای رفتنم به رگد کوو، جایی برای اقامت بصورت رایگان، کاری شبانه و به دور از مردم، و کمک هزینه ای به مبلغ پنج هزار پوند بود که سالانه بطور یکجا پرداخت میشد.

وقتی به همکارهایم گفتم که شغل را قبول کردم بعضی از آنها عصبی خنده دند و گفتند فشار کار در آنجا به قدری بالاست که یک سال هم دوام نمیاورم و نمیتوانم آن پول را بگیرم. شرایط کاری ام به این صورت بود: شیفت شب بودم و هر شب از ساعت هفت غروب تا هفت صباح فردا باید سرکار می بودم. حالا که به عقب نگاه میکنم میفهمم چرا دوستانم بعد از شنیدن قبول کار ابروهایشان را بالا انداختند و با تعجب به من نگاه کردند، ولی در آن زمان نمیخواستم که کار را از دست بدهم. فکر میکردم که اگر این کار را کنم رئیسم را عصبانی میکنم و از طرفی هم نمیتوانستم در مقابل وسسه ای ارتقا درجه به بازرسی قرار بگیرم. بقیه ای تازه استخدامی ها هم میدانستند که رگد کوو شهری پرت و دورافتاده است و مایل ها با نزدیکترین ایستگاه راه آهن یا بزرگراه فاصله دارد، آنها هم مثل من جوان بودند ولی بنظر میرسید بیشتر از اینکه نگران آینده ای شغلی اشان باشند نگران روابط اجتماعی خود بودند.

یک چمدان برداشتیم، بیشتر لباسهایم را به اضافه ی یونیفرم جدید و شیکم را داخلش گذاشتیم، لب تاپ قدیمی و کهنه ام را برداشتیم، از اتاق اجاره ایم خارج شدم و به سمت شهر متروکه رگد کوو رفتم. به وضوح آن روز را به یاد دارم، جاده ای که به آن شهر میرسید خیلی خلوت و متروک بود. چند مایل که از شهر خارج شدم آسمان پوشیده از ابر شد و شروع به بارش کرد. روز تقریباً به تاریکی شب شده بود. قطرات باران به شدت به شیشه ای جلوی ماشینم برخورد میکرد، شدت بارش به قدری زیاد بود که برف پاک کن هم حریفشان نمیشد. چراغ جلوی ماشینم جاده را روشن کرده بود ولی باز هم با احتیاط می راندم. چند بار مجبور شدم ماشینم را کنار جاده پارک کنم و نقشه ای که گروهبان فیلیپس در مدرسه ای نظامی بهم داده بود را چک کنم.

میدانستم که شهر کوچک و کم جمعیتی است ولی بنظر میرسید که شهر از دنیای بیرون جدا مانده و واقعاً متروکه است. اینطور که معلوم بود رگد کوو نمیخواست خودش را به من نشان دهد. سرم را تکان دادم و دست از ترساندن خودم برداشتیم. ماشین را روشن کردم و دوباره در جاده ای بارانی شروع به حرکت کردم.

برای عوض شدن روحیه ام رادیو را روشن کردم، شبکه ها را عوض میکردم و امیدوار بودم بتوانم چیزی پیدا کنم. روی شبکه ای که آهنگ *on The Floor* جنیفر لوپز را پخش میکرد مکث کردم، هرچه جلوتر میرفتم و به خلیج نزدیکتر میشدم جاده باریکتر میشد. با پشت دستم بخار شیشه را پاک کردم و به دریای سیاه نگاه کردم که با عصبانیت خودش را به صخره ها میکوبید. هنگامی که به شهر نزدیک شدم رادیو شروع به خش کرد تا اینکه بطور کامل سیگنال رفت. بقیه ای سفرم را در سکوت گذراندم.

قبل از ساعت پنج به شهر رسیدم ولی آسمان به حدی تاریک بود که به نظر چند ساعت دیرتر میرسید. در خیابان می راندم و به ساختمان های قدیمی و کنه ای که دوطرف خیابان قرار داشت نگاه میکردم. به ردیف مغازه هایی که در این ساعت روز بسته بودند نگاه کردم، خیابان متروکه و خلوت بود، برایم عجیب بود که چطور ساکنین این شهر امرار معاش میکنند. گروهبان فیلیپس به من گفته بود اتفاقی که برایم اجاره کرده است در مسافرخانه ای به اسم هلال ماه است ولی هرچه میگشتمن نمیتوانستم پیدایش کنم. بارها و بارها آن خیابان را بالا و پایین رفتم، باد و باران به ماشین کوچکم کوبیده میشد، چند لحظه بعد مقابلم وسط جاده سایه ای تیره ای رادیدم که تلوتلوخوران حرکت میکرد. سرعت ماشینم را کم کردم و آن را نگه داشتم. موتور ماشین خرخri کرد و قطرات باران روی کاپوت قرمز رنگ ماشینم پاشیده شد. پنجره را کمی پایین کشیدم و آن سایه را صدا زدم. کلاه تیره ای به سر داشت.

فریاد زدم: «معدرت میخوام.» نفسم باعث به وجود آمدن ابرهای کوچکی درهوا شد. آن شخص گوژپشت پشت به من سر جایش ایستاد. دوباره گفتم: «سلام؟»

خیلی آرام به سمتم برگشت، لبه ای کت بلند دنباله دارش داخل گل و لای چاله های کف پیاده رو فرو رفته بود. از زیر کلاهش دو چشم براق به من خیره شد. وقتی صورت چروکیده اش را از زیر سایه ای کلاهش دیدم از شدت تعجب نفسم بند آمد، با وجود آنهمه چین و چروک روی صورتش حدس زدن سنش کار سختی بود. پوستش سفید بود و چروک های زیر چشمهاش شل و وارفته بودند. گوشه ای لب های باریک کم رنگش با حالت یک دهن کجی دردناک، جمع شده بودند. اما با وجود صورت پیر و فرسوده اش چشمهاش نافذ و زیرک بودند و زیر کلاهش مثل الماسی آبی رنگ میدرخشیدند. بدون هیچ حرفی به من خیره شده بود.

مقداری پنجره را بستم و فقط به اندازه شکاف باریکی باز گذاشتم تا بتوانم با او حرف بزنم: «من دنبال مسافرخونه ای هلال ماه میگردم.»

همانطور که به من خیره بود یکی از انگشتانش را بالا آورد و مقابل لبهای ترک خورده اش گذاشت: «شیشش.» و بعد سرش را پایین انداخت، برگشت و در حالی که قطرات باران از لبه‌ی کلاهش سرازیر شده بودند تلوتو خوران به مسیرش ادامه داد.

پنجه را بستم، در محیط امن ماشینم نشستم و ناپدید شدن غریبه را در تاریکی پیش رویش تماشا کردم. به محض اینکه از رفتنش مطمئن شدم ماشین را روشن کردم و راه افتادم. به آخر خیابان رسیدم، سرعتم را کم کردم و به چپ و راست نگاه کردم. نمیتوانستم ببینم، به نظر میرسید ناپدید شده باشد. سمت راست، خیابان سنگ فرش باریکی بود، داخلش شدم، خانه‌ها و مغازه‌ها بدون هیچ فاصله‌ای چسبیده به هم قرار داشتند.

همان لحظه، دوباره آن مرد کلاه پوش را دیدم که در تاریکی کنار در یک مغازه ایستاده بود و به من خیره شده شده بود. پوستم از شدت ترس دون دون شده بود به مقابلم نگاه گردم و سرعتم را بیشتر کردم.

ساعت هنوز شش نشده بود که متوجه خیابان کوچکی شدم که قبلان ندیده بودمش. داخلش شدم، ماشینم روی جاده‌ی سنگ فرش میلرزید. درخشش چراغ آبی رنگی که مقابل ساختمان سفید رنگی نصب شده بود را دیدم. با دیدن ساختمان تمام اضطراب و نگرانی ام ناپدید شد. بالاخره اداره پلیسی که به آن منتقل شده بودم را پیدا کردم. آنها میتوانستند مسیر مسافرخانه را به من نشان بدهند و از طرفی هم میتوانستم قبل از شروع اولین شیفتم با همکارهایم آشنا شوم.

ماشینم را گوشه‌ای پارک کردم، ژاکتم را محکم دور خودم پیچیدم و به سمت در چوبی و قدیمی که زیر چراغ آبی رنگ بود دویدم. در راه هل دادم و از باد زوزه کشان و باران شدید بیرون به داخل اداره پناه بردم.

قیافه ام دیدنی شده بود. موهای مشکی ام درهم گره خورده و به گونه‌ها و پیشانی ام چسبیده بود، صورتم هم از شدت سرما رنگش پریده بود.

کسی پرسید: «میتونم کمکتون کنم؟»

سرم را بالا گرفتم مقابلم پیشخوان کوچکی بود. پشتیش افسر پلیسی نشسته بود. قد کوتاه، موهایی خاکستری، و صورتی اصلاح کرده داشت. حدوداً چهل ساله به نظر میرسید. یونیفرم پوشیده بود و پیپی قدیمی به لب داشت که از آن دودهای آبی رنگ به هوا برمی خاست.

دوباره پرسید: «میتونم کمکتون کنم؟»

موهایم را مرتب کردم و آن ها از صورتم کنار زدم، با لبخند گفتم: «من کیرا هستم.» جوری به من نگاه کرد که انگار نمیفهمید چی میگم. دست لرزانم را به سمتش دراز کردم، قدمی جلو رفتم و مقابل پیشخوان ایستادم و گفتم: «من کیرا هادسونم. کارمند جدید.»

دوباره جوری نگاه کرد انگار به زبان خارجی حرف میزنم. دستم را پایین آوردم و اضافه کردم: «مرکز فرماندهی منو فرستاده. از این به بعد اینجا کار میکنم.»

ناگهان حالت صورتش جوری شد که انگار تازه متوجه حرفاهاش شده، از جایش بلند شد و به سمتم آمد. وقتی بلند شد متوجه شدم به طور کامل یونیفرم نپوشیده، شلوار جین و دمپایی رو فرشی پوشیده بود. وقتی راه می رفت کمی به سمت راست متمایل می شد و لنگ میزد.

-هادسون.

پرونده های روی پیشخوان را جابه جا کرد و گفت: «هادسون. کیرا. آره درسته. پرونده ام را از زیر کوهی پرونده ای دیگر بیرون کشید و بعد به من نگاه کرد و گفت: «میدونی، وقتی کارمند جدید از دخترهات هم جوون تر به نظر میرسه احساس پیری میکنی.»

به درجه های نظامی روی شانه اش نگاه کردم و گفت: «شما مسئول اینجایی؟»

پرونده هام را کنار گذاشت لبخندی زد و گفت: «یه جورایی، اما نه واقعا. من گروهبان مورفی ام... دوستان مورفی صدام میکنن.» دستش را دراز کرد و دستم را گرفت، جوری دستم را تکان داد که حس کردم هر لحظه بازویم از جا درمی آید.

سر بازرس رئیس ماست، اما زیاد نمی بینیم. چند وقت یه بار به اینجا سر میزنه و ماهم به همین خاطر ازش خوشنون میاد. هیچکس دلش نمیخواهد رئیسش دورو برش بپلکه.

چشمکی به من زد و دوباره به پیپش پک زد. متوجه شدم سنجاق کرواتی به شکل صلیب به کرواتش وصل کرده. این یک مقدار عجیب بود چون توی مدرسه‌ی نظامی به ما گفته بودند فقط میتوانیم نشان افتخارمان را به یونیفرممان آویزان کنیم نه چیز دیگه ای، به خصوص هرچیزی که جنبه‌ی مذهبی یا اهانت به دیگران را داشته

باشد.

گروهبان مورفی رد نگاهم را گرفت، با انگشتیش به صلیب اشاره کرد و گفت «میدونم داری به چی فکر میکنی. توی مدرسه‌ی نظامی کلتون رو با یه عالمه باید و نباید پر کردن».

\_نه.

سرم را تکان دادم، نمیخواستم توی اولین ملاقات گروهبانم را ناراحت کنم.

از پشت پیشخوان به سمتم خم شد، با زمزمه‌ای آهسته گفت: «خب، بذار یه چیزی بهت بگم خانم جوان، این چیزای کوچک بیشتر از اسپری فلفل، باتون و تیزر ازت محافظت میکن. اینا توی رگد کوو معنای احمقانه‌ای ندارن».

یک نفر از پشت سرم گفت: «به اون احمق پیر توجه نکن.» به عقب چرخیدم پلیس دیگری داخل اداره شد. قطرات باران از بارانی و لبه‌ی کلاهش روی زمین میریختند. کلاهش را از سرش برداشت و تکان داد. برخلاف گروهبان مورفی جوان بود، به نظر نمیرسید بیشتر از 22 سال داشته باشد. قدی کوتاه، موهای مجعد مشکی، چشمانی قهوه‌ای و صورتی زیبا داشت.

به عقب برگشتم و گفتم: «ببخشید؟»

چانه‌ای تیز و چهارگوش داشت، روی چانه اش چاله‌ای بود، انگار با میخ سوراخش کرده بودند. با اینکه صورتش را کاملاً اصلاح کرده بود اما به خاطر ته ریش زیر پوستش، هاله‌ای تیره روی نیمه‌ی پایینی صورتش دیده میشد.

لبخندی زد و از پشت شانه ام به گروهبان مورفی نگاه کرد و گفت: «گفتم به اون احمق پیر توجه نکن.» مورفی گفت: «خیلی بهم احترام میداری!» عصبانی به نظر نمیرسید، مثل اینکه با هم شوخی میکردند.

بارانی مشکی اش را در آورد و آن را روی پیشخوان انداخت. به سمتم چرخید و گفت: «من لوک بیشاب ام.» لبخندی زد و ادامه داد: «کسی که همه‌ی کارای اینجا روی دوششه.»

گروهبان مورفی با تمسخر گفت: «حتی معنی حرفایی که میزنی رو هم نمیدونی.» سرجایش نشست و پاهایش را

روی میز انداخت و پکی به پیپش زد.

لوک گفت: «پس، تو باید بازرس جدید باشی؟» با او دست دادم و گفت: «کیرا».

\_از آشنایی باهات خوشبختم.

نگاه خیره اش را مدتی طولانی از رویم برنداشت، آنقدر طولانی که احساس معذب بودن میکردم. به اطراف نگاه کردم و متوجه تابلویی بالای پیشخوان شدم که رویش نوشته بود: نسیگار کشیدن در هر کجا! این ساختمان برخلاف قوانین است.

به گروهبان مورفی نگاه کردم، در حالی که پیپش از دهانش آویزان بود چشمکی زد و جندتا از کاغذهایی که روی میزش بودند را برداشت.

از رفتار غیر حرفة ای گروهبان مورفی به شدت تعجب کردم. رفتارش کاملاً با شیوه رفتار نظامی که در مدرسه‌ی نظامی به ما آموخت دادند مغایرت داشت و این عجیب بود. لوک وسط فکرم پرید و گفت: «فکر کنم فردا شب اولین شیفتت رو شروع میکنی، درسته؟ یه شب زودتر اومندی». لبخندی زد، لبخندی که تمام صورتش را روشن کرد.

\_نمیتونم محل سکونتم رو پیدا کنم.

\_قراره کجا بمونی؟

\_مسافرخونه هلال ماه.

نگاهی بین لوک و گروهبان مورفی رد و بدل شد.

\_مشکلی وجود داره؟

لوک سرش را تکان داد و گفت: «نه مشکلی نیست من بہت نشون میدم کجاست».

دوباره بارانی اش را پوشید و کلاهش را برداشت. به دنبالش از اداره خارج شدم. همانطور که در را پشت سرم می

بستم، سر گروهبان مورفی را دیدم که از آن طرف پیشخوان به سمتم چرخانده بود: «به شهر خواب آلود رگد کوو خوش اومدی کیرا هادسون. فردا شب ساعت هفت برای شروع اولین شیفت خون آشامی ات میبینمت.»

متوجه منظورش نشدم در را بستم و دوباره قدم به داخل باران گذاشتم.

لوک به ماشین کوچک قراصه و قدیمی ام نگاه کرد و گفت: «این مال توئه؟»

آره چطور؟

به ماشین قرمز کوچکم افتخار میکرد. ریشندی زد و گفت: «هیچی.» و به سمت صندلی کنار راننده رفت. در را باز کردم و سوار شدم. کلاهش را صندلی عقب انداخت و خودش صندلی جلو نشست. پاهایش خیلی بلند بود و جوری خم شده بودند که زانوهایش تقریبا نزدیک چانه اش رسیده بودند. پیش خودم خندیدم، ماشین را روشن کردم و با سرو صدای زیادی راه افتادم.

بدون هیچ حرفی نشسته بودیم و این مرا معذب میکرد. سعی کردم سر حرف را باز کنم: «خب، مسافرخونه کجاست؟»

یک مایل یا بیشتر جلوتره. فقط تا ته جاده مستقیم برو.

صدایم را بالا بردم تا از بین صدای جیر برف پاک کن به گوشش برسد: «درمورد اون صلیب و اون جمله‌ی شروع اولین شیفت خون آشامی ام چی داری بگی؟» مستقیم به تاریکی خیره شد: «اوه... گروهبان فقط داشت شوختی میکرد.»

به نظر نمیرسید شوختی بکنه، بیشتر شبیه این بود که سعی میکرد درمورد یه چیزی بهم هشدار بده.

از گوشه چشمش به من نگاه کرد و گفت: «ببین، این چند سال اخیر اتفاقای عجیبی این اطراف افتاده، همچنین.» در حالی که سعی میکرد از بین تاریکی چیزی ببینم گفتم: «منظورت از عجیب چیه؟»

«خب، جدا از گم شدن افسرای تازه استخدامی که از ارکان های دیگه فرستاده میشدند، توی شهر به این کوچیکی نبیش قبر و قتل هم داشتیم.

بعد از گفتن این حرف دوباره به تاریکی خیره شد.

منظورت از گم شدن چیه؟

بیشتر از اینکه ترسیده باشم حس کسی که فریب خورده باشد را داشتم.

خب، اوナ سرکار نیومدن، يه روز اومدن اينجا و روز بعدش رفتن. حتی خدا حافظی هم نکردن.

شاید به يه جای ديگه منتقل شده باشن؟

نه اوNa ناپدييد شدن.

به من نگاه کرد و گفت: «فکر میکنم از فشاری که روشنون بوده فراری شدن. شاید فهمیدن یه افسر پلیس بودن اونطوری نیست که توی فیلما نشون میده. به خاطر همینم کارشونو ول کردن و رفتن دنبال يه کار ديگه».

اما چرا؟

سرعت ماشین را کم کردم تا بتوانم سرعت گیری که وسط خیابان بود را رد کنم. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمیدونم... شاید انتظار اینهمه کار اداری رو نداشتن».

اما شما نمیتونین خیلی کار اداری داشته باشین. پلیس بودن اینجا انقدرها هم شغل پر مشغله ای نیست.

حق با تؤه. ما مشکلات دزدی و سرقت و حتی رفتارهای ناهنجار اجتماعی هم نداریم. ما مشکل قتل داریم، و قتل باعث درست شدن یه عالمه پرونده و کار اداری میشه.

دوباره سرعت ماشین را زیاد کردم و گفتم: «داریم درمورد چند تا قتل حرف میزنیم؟»

خب، اگه کسایی که مفقود شدن یا اونایی که نمی دونیم چه اتفاقی برآشون افتاده که تعدادشونم سی تا یا بیشتره رو کنار بذاریم، توی سه سال گذشته حدودا بیست تا قتل داشتیم.

بیست تا؟

دهنم باز مانده بود و نزدیک بود ماشین را به بوته های کنار خیابان بزنم.

حتی بعضی از شهرای انگلیس این تعداد رو توی پنج سال هم ندارن... چه برسه به همچین شهر کوچیکی!

اولش خیلی آهسته شروع شدن، سال اول سه تا قتل داشتیم و دو تا مفقودی. توی سال دوم شش تا قتل داشتیم... اما امسال، تعدادشون به شکل وحشتناکی افزایش پیدا کرده.

در حالی که هنوز از چیزی که گفته بود گیج بودم گفتم: «به هم مرتبط ان؟»

روش کار توی همشون یکیه، اگه منظورت اینه.

متوجه منظورش نشدم: «پس شما توی رگد کwoo یه قاتل زنجیره ای دارین؟»

همکارها میتوانستند احمق باشند که همچین کاری را رد میکردند؟ بعضی از پلیس ها باید همه ی عمرشان را منظر می مانندند تا در موقعیتی قرار بگیرند که بتوانند درمورد نزدیک شدن به یک قاتل زنجیره ای حتی دروغ بگویند، وحالا، من درست وسط همچین موقعیتی قرار داشتم، آن هم درحالی که تا چند روز پیش در مدرسه ی نظامی بودم.

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: «فکر نمیکنم کار یه قاتل زنجیره ای باشه».

اما تو گفتی روش کار توی همه ی قتل ها یجوره.

روش یکیه ولی قاتل بیشتر از یه نفره.

فرمان ماشین را محکم چنگ زدم به حدی که بند انگشت هام سفید شد: «از کجا مطمئنی؟»

- همیشه بیشتر از یه دونه ردپا وجود داره و...

در حالی که تقریباً آماده بودم خودم را خیس کنم پرسیدم: «و چی؟»

- پژوهشگری قانونی گفته جای دندون‌ها متعلق به چند نفر متفاوت.

تقریباً فریاد زدم: «جای دندون‌ها؟» «با صدای عبوس جواب داد: «آره، جای دندون. اولش فکر کردیم جای دندون حیوون هاست چون...» حرفش را به خاطر صدای امواج رادیویی بیسیمی که به کتش وصل بود و از آن صدای گروهبان مورفی پخش می‌شد، قطع کرد.

- اکو یک به اکو سه، دریافت شد؟

لوک داخل بیسیم گفت: «ادامه بده گروهبان... چی دستگیرت شده؟» صدای مورفی دوباره از بیسیم به گوش رسید: «منتفرم که من اون کسی باشم که اینو بہت می‌گه، اما کشاورز مور (Moore) گزارش داده سگش بقایای بچه‌ی بلیک‌ها (Blake) رو که چند روز پیش گم شد، پیدا کرده.» لوک نفس عمیقی کشید و خودش را جمع و جور کرد: «باشه گروهبان، من الان مستقیماً میرم اونجا.» بعد به من نگاه کرد و گفت: «دوست داری اولین کارت رو یه شب زودتر شروع کنی؟»

- شک نداشته باش.

شکمم از شدت هیجان و استرس در هم می‌پیچید. لوک لبخندی زد و گفت: «خب، پس... به اولین شیفت خون آشامی ات خوش اومدی.»

## فصل دوم

لوک مرا به سمت جاده‌ی ساحلی باریکی راهنمایی کرد. از بین صدای باد و باران میتوانستم صدای برخورد امواج سیاهرنگ آب را به صخره‌های پایین دره بشنوم. ناگهان باد تندي وزید و ماشین کوچکم را تکان داد. چرخ‌های عقب ماشین تکان خوردند و به سمت لبه‌ی دره کشیده شدند. نفسم را با صدای بلندی بیرون دادم، فرمان ماشین را چرخاندم و ماشین را از لبه پرتگاه دور کردم. لوک بی هیچ حرفي کنارم نشسته بود. صورتش سفید شده و به نظر

میرسید نفسش از ترس بالا نمی‌آید.

به محض اینکه جاده‌ی ساحلی را پشت سر گذاشتیم لوك مسیر باریکی را به من نشان داد، واردش شدم. انتهای جاده دروازه‌ای قرار داشت که ورودی مزرعه‌ای بود. ماشین را نگه داشتم اما چراغ‌های جلوی ماشین را خاموش نکردم. از ماشین پیاده شدیم.

مرد قد کوتاه خمیده‌ای نزدیک دروازه منتظر ما ایستاده بود. قدمی جلو آمد و به عصایی که دستش بود تکیه داد. کلاهی پارچه‌ای پوشیده بود که نیمی از صورتش را پوشانده، و دیدن چشمانش را مشکل کرده بود. کنار پایش سگ گله اسکاتلندي سیاه و سفیدی زوزه می‌کشید.

- عصر بخیر بازرس.

- خوشحالم میبینمت مور.

با هم دست دادند. مور از زیر لبه‌ی کلاهش به من نگاه کرد. صورت پیرش با زخم‌های چرک کرده، و چانه اش با ریش انبوهی پوشیده شده بود. بدون اینکه نگاهش را از رویم بردارد گفت: «این دختر کیه؟»

- بازرس کیرا هادسون. تازه استخدام شده و اینجا تازه وارد.

- دلم میخواد ببینم این یکی چقدر دووم میاره.

به محض صحبت کردن متوجه شدم دندان ندارد و در جایی که زمانی دندان وجود داشته فقط لثه و گوشت دیده میشد.

لوك چراغ قوه اش را از کمر بندش باز کرد و گفت: «جسد کجاست؟» با عصایش به سمت درختانی که مرز مزرعه اش را مشخص میکردند اشاره کرد و گفت: «اونطرف درختا. بچه ظاهر خوبی نداره. گفتم که بدونی.»

لوك نور چراغ قوه اش را روی درختها انداخت و گفت: «اینجا منتظر بمون مور.» به من نگاه کرد و گفت: «آماده ای؟» یقه‌ی لباسم را به گردنم نزدیک کردم و سرم را تکان دادم. نمیدانستم آماده ام یا نه. قبل اه در مدرسه‌ی نظامی چندین جسد را برای کمک به دوست و همکارم تام هندرسون (Tom Henderson) در چند مورد بازرسی،

دیده بودم. اما خوشبختانه هیچوقت جنازه‌ی یک بچه را ندیده بودم. خاطرات قدیمی و دوستم تام هندرسون را کنار زدم و دنبال لوک راه افتادم.

از بین درختان به آن طرف مزرعه میرفتم. زمین خیس بود و کتانی‌ها یم داخل گل و لای فرو میرفت و صدای چلپ چلپ ایجاد میکرد. ناگهان پاهایم داخل گلها گیر کرد جوری که فکر کردم بدون از دست دادن کفشهایم نمیتوانم پاهایم را بیرون بیاورم. لوک بازویم را گرفت و مرا از گل بیرون کشید و تا وقتی به مزرعه بررسیم نگهم داشت.

زیر سایبان درختان راه میرفتم، برگهای انبوه درختان راه باران را سد کرده بودند و اجازه ورود نمی‌دادند. نور چراغ قوه اش را جلوی پایمان انداخت و به عمق جنگل رفت. این قسمت از جنگل به طور ترسناکی ساکت بود جوری که میتوانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. لوک سرعتش را بیشتر کرد و از سرشانه اش به من نگاه کرد و گفت: «اوناهاش... اونجا».

دنبالش رفتم. توانستم جسمی را ببینم که زیر درختها طاق باز افتاده بود. از دور شبیه یک کپه لباس بود ولی وقتی نزدیکتر رفتم توانستم جنازه پسر بچه کوچکی را تشخیص بدهم. شلوارک و تیشرتی که تنش بود از قسمت جلو پاره شده بود. لوک نور چراغ قوه اش را سرتا پای جنازه پسرک انداخت. صورتش سفید و پف کرده بود ولی این چیزی نبود که مرا ناراحت میکرد، ترسی ابدی که در چهره‌ی کوچکش نقش بسته بود حال مرا بد میکرد. تا به حال همچین نگاه ترسیده‌ای ندیده بودم و از اینکه آن چیزی که به پسرک حمله کرده چه شکلی میتواند داشته باشد، از ترس لرزیدم.

لوک خم شد و روی زانو نشست و دید مرا به پسرک بست. به نظر میرسید جنازه را بررسی میکرد.

- مطمئنا این هنری بليکه.

من هم کنارش خم شدم و پرسیدم: «از کجا مطمئنی؟»

- قبل باهاش سروکار داشتم. چیزی مهمی نبود... سنگ پرت کرده بود و مزاحمت ایجاد کرده بود. فقط همین.

من هم زانو زدم و توانستم جراحتی که روی گردن هنری بليک - يا آن چیزی که از گردنش باقی مانده بود - را

ببینم، از زیر چانه تا قفسه‌ی سینه اش پاره شده و تکه‌هایی از گوشت آن قسمت بدنش کنده شده بود. دستهایم را جلوی دهنم گرفتم و تلوتلو خوران به طرف دیگری رفتم. نامیدانه تلاش کردم در اولین شبم و مخصوصاً جلوی لوك بالا نیاورم.

- حالت خوبه؟

لوك به من نگاه میکرد. میتوانستم نگرانی را در چشمهاش ببینم.

- خوبم.

آب دهنم را به سختی قورت دادم و زردآبی که گلوبیم را میسوزاند فرو دادم. دستش را پشت کمرم گذاشت و مالش داد: «اگه میخوای چند لحظه...» دستش را کنار زدم، سرپا ایستادم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم: «فکر میکنم حدودا سه روز پیش مرده.» سعی کردم مثل یک پلیس رفتار کنم نه یک آدم احساساتی متلاشی شده.

- از کجا میدونی؟

تن صدایش جوری بود که انگار میخواست بگوید: «تو اصلاً چیزی میدونی؟ همش پنج دقیقه اس که پلیس شدی!»

- این تاول ها رو ببین.

به حباب‌های زرد رنگ روی بازو و پاهای پسرک اشاره کردم.

- خب که چی؟

- دقت کردی بدنش چطور باد کرده؟

- خب؟

- و این مایعی که از دهن و بینی و گوش هاش تراوش کرده رو میبینی؟

- سعی داری چی بگی؟

- این ها چیزاییں که حدودا سه روز بعد از مرگ اتفاق می افتن. هر چند من فقط یه روزه که اینجا مام، همه‌ی اینا به این هم بستگی داره که هوا چقدر گرم باشه.

- چه ربطی به گرما داره؟

- همه‌ی مراحل تسریع ورم کردن یه جنازه بستگی به گرم بودن محیط اطرافش داره.

لبخندی زد و گفت: «این چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟»

- پدرم آسیب شناس بود.

- بود؟

- چند وقت پیش مرد... سلطان.

- متأسفم که اینو میشنوم.

- منم همینطور.

به جنازه‌ای که جلویمان دراز کشیده بود نگاه کردم و گفتم: «پدرم همیشه چیزای عجیبی درمورد جنازه‌ها بهم میگفت. اون حرفای خیلی نفرت انگیز و ترسناک بودن ولی در عین حال همیشه منو مجدوب میکردن.» لبخندی زد و گفت: «دیگه چی میبینی شلوک؟» چراغ قوه را ازش گرفتم و نورش را روی صحنه جرم انداختم.

- پسره به اینجا آورده شده.

اخمی کرد و پرسید: «از کجا میدونی؟»

- به کتونی هاش نگاه کن، گلی نیست. اگه تا اینجا با پای خودش میومد کفشاش گلی میشد، درسته؟

- فکر کنم.

به آهستگی گفتم: «اما یه لحظه صبر کن.» دوباره زانو زدم و زمین اطراف جنازه را چک کردم، با نوک انگشت هایم زمین و برگ های روی زمین را لمس کردم بعد پسرک را بررسی کردم.

- این هیچ معنی نداره.

لوک به نظر گیج میرسید: «چی؟»

- پسر اینجا به قتل رسیده... نگاه کن. خونش روی زمین پاشیده شده.

- خب مشکل چیه؟

- به غیر از جنازه سه نفر دیگه هم اینجا بودن. همسون بالغ، دو نفرشون مرد و نفر سومی زن بوده. مرد اولی حدودا شش فوت و دو اینچ قدشه. مرد دومی کوتاه تره، حدودا پنج فوت و ده اینچ. سیگار مارلboro (Marlboro) میکشیده، البته لایت. زودتر از بقیه او مده اینجا و منتظرشون شده، چیزی حدود یک یا دو ساعت. قد زنه حدودا پنج فوت و شش اینچه، موهای مشکی داره که بلوندشون کرده.

لوک از پشت سرم پرسید: «همه ی این مزخرفات رو از خودت درآورده؟ ببین، مجبور نیستی چون تازه واردی سعی کنی منو تحت تاثیر قرار بدی.» بدون اینکه نگاه از زمین بگیرم گفتم: «شیشش، یه چیزی اشتباهه.» با بی حوصلگی گفت: «چی؟»

- چطوری تا اینجا او مدن؟ میتونم بفهمم چرا جنازه رو تا اینجا آوردن، ولی...

با عصبانیت و صدای هیس مانندی گفت: «ولی چی؟»

- نگاه کن، تو میتونی روی زمین اطراف جسد جای چند رد پا ببینی.

از پشت شانه ام خم شد و گفت: «آره، خب که چی؟»

- خب هیچ رد پایی به سمت جسد نرفته یا از سمت جسد نیومده.

- منظورت چیه؟

با عصبانیت گفتم: «پس اگه قاتل ها راه نرفتن چطوری تا اینجا او مدن؟ پرواز کدن؟» قبل از اینکه لوک جواب سوال را بدهد یا من حرفی بزنم صدای نزدیک شدن چند نفر را شنیدیم. لوک با ترس پرسید: «کی اونجاس؟»

- فقط من و بازرس پاتر (Potter).

به وسیلهٔ نور چراغ قوهٔ لوک که مسیری که آن صدا از آن جا آمد را روشن کرده بود، توانستم دو نفر را ببینم که به ما نزدیک میشدند. وقتی نزدیکتر شدند متوجه شدم آن کسی که سمت راست ایستاده گروهبان مورفی است و آن یکی هم باید بازرس پاتر باشد. قد بلند و لاغر بود، موهایی مشکی داشت که آنها را رو به بالا شانه کرده بود. کمی بزرگتر از لوک به نظر میرسید، حدس میزدم حدوداً بیست و چهار ساله باشد. هردویشان چراغ قوه داشتند و نورش روی درختان افتابی بود.

وقتی به ما رسیدند گروهبان مورفی به سمت جنازه خم شد و نور چراغ قوه اش را رویش انداشت. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: «یا عیسی مسیح!» صلیبی که به کرواتش وصل کرده بود را بوسید.

پاتر سیگاری بین لب هایش گذاشت، روشنش کرد و گفت: «به نظر میرسه یه مورد دیگه داریم.» قبل از اینکه بتوانم جلوی زبانم را بگیرم گفتم: «فکر نکنم درست باشه اینجا سیگار بکشی.» در حالی که سیگارش از گوشه دهنش آویزان بود یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «شما کی باشی؟» قبل از اینکه جوابی بدhem گروهبان مورفی گفت: «کیرا هادسون، تازه استخدام شده.»

سیگارش را از دهنش بیرون آورد، به من لبخند زد و گفت: «با سیگار کشیدنم مشکلی داری؟» در چشمها یش خیره شدم و گفتم: «نه، اما فکر نمیکنم بتونی اینجا سیگار بکشی... به هر حال اینجا صحنهٔ جرم‌هه. توی مدرسهٔ نظامی...» حرفهم را قطع کرد: «توی مدرسهٔ نظامی کلتونو با یه مشت آشغال پر کردن، اینجا دنیای واقعیه عزیزم.»

میخواستم به او بگویم من عزیزش نیستم که لوک گفت: «کیرا میگه قاتل ها سه نفرن و پسره رو سه روز پیش اینجا آوردن.» فکر نمیکردم لوک این را گفت تا من را خجالت زده کند، به نظرم واقعاً تحت تاثیر حرفهایی که زده بودم

قرار گرفته بود. پاتر دود سیگار را از بینی اش خارج کرد و خنده کنان گفت: «مثلاً اینکه یه خانم مارپل کوچولو این اطراف داریم.» گروهبان مورفی به پاتر نگاه کرد و گفت: «خیلی خب شان (Sean) دیگه کافیه. بذار حرفای این دختر رو بشنویم.»

اولش چیزی نگفتیم، میترسیدم پاتر دوباره به من بخندد. درسته که فقط چند دقیقه بود که میشناختمش ولی ازش متنفر شده بودم.

لوک گفت: «ادامه بدھ کیرا بهشون بگو به من چی گفتی.» مثل یک حامی بود، درست همان طور که یه دوست خوب باید باشد. گروهبان مورفی مصرانه گفت: «بگو هادسون. ما دوستاتیم.»

دوباره نور چراغ قوه را روی جنازه‌ی هنری بلیک انداختم. خم شدم و ردپاها، تاول‌ها، و مایعی که از دهان و بینی و گوش‌های جنازه تراوش کرده بود را نشانشان دادم و حرفاها را دوباره تکرار کردم. قبل از اینکه حرفاها تمام شود پاتر شروع به خنده‌یدن کرد.

- چه مزخرفاتی. نمیدونم توی مدرسه نظامی بہت چی یاد دادن اما هرچی که بودن، تو توی یکی از قسمتای سی اس آی نیستی (CSI). نام سریالی پلیسی (

ایستادم و با دستپاچگی و خجالت به لوک نگاه کردم، آرزو میکردم کاش حرفی نمیزدم. وقتی خنده‌هایش تمام شد سیگارش را نزدیک بوته‌ها انداخت. گروهبان مورفی به سمتم آمد.

- من اشتیاق و جدیت رو تحسین میکنم کیرا، اما حق با شانه. این یه برنامه تلویزیونی نیست، زندگی واقعیه. پلیس بودن توی زندگی واقعی شبیه اون چیزی که تو فیلما میبینی نیست.

هرچند گروهبان مورفی سعی در دلداری دادن داشت، ولی احساس میکردم با حرفاهاش مرا تشویق میکند.

- من اون فیلما رو...

- کیرا، این جاده‌ی شناخته شده ایه. ولگردا و آدمای زیادی و اسه پیاده روی اینجا میان. این ردپاها میتونن مال هر کسی باشن. پس چه اهمیتی داره اگه ردپایی به سمت جنازه و صحنه جرم نرفته باشه؟ تا جایی که ما میدونیم امروز هوا به شدت گرم بوده و زمین به خشکی استخوان بوده، به همین خاطر ردپایی نمیتونسته به وجود بیاد.

میخواستم به او بگویم به خاطر سایه‌ی خنک درخت‌ها احتمال خشک بودن زمین در این قسمت جنگل خیلی کم است. ولی نکته‌ی کوچکی را میدانستم، او دلش نمیخواست یک پلیس تازه کار بباید و به او بگوید چطور کارش را انجام بدهد. به همین خاطر، هرچند خیلی برایم سخت بود ولی ساكت ماندم.

به خاطر باران و سرما خیس شده بودم و نمیتوانستم جلوی لرزیدن را بگیرم. لوک به من نزدیک شد، بازویش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت: «بیا ببرمت مسافرخونه ات.» بدون هیچ مقاومتی اجازه دادم لوک مرا از باقی مانده جنازه پسرک دور کند. در حالی که دور میشدیم سرم را به عقب چرخاندم و متوجه شدم پاتر سیگار دیگری روشن کرد. به من نگاه کرد، لبخندی زد و دود سیگار را بیرون داد. به مسیر دود سیگار که به سمت بالا میرفت نگاه کردم. وقتی دود پراکنده شد متوجه چیزی شدم. چراغ قوه‌ی لوک را به سمت درخت‌ها گرفتم، شاخه‌های درخت بالای سر جنازه شکسته بودند، انگار کسی یا چیزی میان آنها سقوط کرده بود.

سرم را برگرداندم و اجازه دادم لوک مرا به سمت ماشینم ببرد. ده دقیقه‌ی بعد بیرون مسافرخانه‌ی هلال ماه بودیم. از پنجه ماشین به ساختمان درب و داغان نگاه کردم و گفتم: «اینه؟» به نظر میرسید ساختمان به سمت راست کج شده و هر لحظه احتمال ویران شدنش وجود داشت. سقفش کاهگلی و پنجه‌هایش توری بود. پیچک‌های وحشی مثل پنجه‌های سبز رنگ یک غول از پایین تا بالای ساختمان را دربر گرفته بودند. پنجه‌ها به خاطر نور داخل مسافرخانه میدرخشیدند و تابلویی که رویش نوشته بود مسافرخانه‌ی هلال ماه با وزش باد جیرجیر کنان به عقب و جلو تکان میخورد.

لوک در ماشین را باز کرد و پایش را بیرون گذاشت تا پیاده شود، ولی ایستاد. به سمتم برگشت و گفت: «تو اون حرفا رو از خودت در نیاوردی، مگه نه؟»

- نه.

- پس اونا رو از کجا میدونستی؟

دوباره به من خیره شد و مرا معذب کرد.

- تو چطور قد قاتل‌ها رو میدونستی؟ از کجا میدونستی یکیشون قبل از بقیه اومده؟ مارک سیگارش، و اینکه اون زن

موهاش مشکیه ولی بلوندشون کرده؟ تو باید اینا رو حدس زده باشی.

- حدس نزدم.

- پس چی؟ غیبگویی؟

بعد از زدن این حرف کمی خندهید.

- اهمیتی نداره.

از ماشین پیاده شدم. لوك کلاهش را سرش گذاشت، یقه کتش را بالا داد و گفت «:خداحافظ کیرا هادسن. فردا شب ساعت هفت می بینمت.» سمت مسافرخانه چرخیدم تا از باران شدید به داخل ساختمان پناه ببرم. به سمت در رفتم ولی بلافضله ایستادم. حالا که جای مسافرخانه را یاد گرفته بودم باید به لوك پیشنهاد میدادم به اداره پلیس برسانمش. ولی به محض اینکه به سمتش چرخیدم در نهایت عافلگیری متوجه شدم رفته است.

## فصل سوم

وسایل کمی که با خودم آوده بودم را برداشتمن و وارد مسافرخانه شدم. بار هلالی شکلی کنار دیوار بود. مسافرخانه خیلی شلوغ نبود، به محض ورودم افرادی که کنار شومینه پشت میزهایشان نشسته بودند ساكت شدند و به من نگاه کردند. در حالی که به سمت بار میرفتم میتوانستم نگاهشان را روی خودم حس کنم. سکوت به حدی بود که میتوانستم صدای ترق و تروق شکستن چوب ها و سوختنشان در آتش را بشنوم.

به اطراف نگاه کردم، ستاره پنج پری روی دیوار بالای شومینه حکاکی شده بود. در گوشه ای از مسافرخانه شخصی به تنهایی پشت میزی که با روشنایی یک شمع روشن شده بود، درحالی که گیلاس ویسکی در دستش بود نشسته بود. کلاهی که سرش بود را تا نیمه های صورتش پایین داده بود به حدی که صورتش کاملا پنهان شده بود. با اینکه نمیتوانستم چشمهاش را ببینم ولی میدانستم که به من نگاه میکند؛ سنگینی نگاهش را حس میکرم. اول فکر کردم همان غریبه ایست که در ابتدای ورودم به رگ کوو دیده بودمش، ولی دست هایش چین و چروک نداشت و انگشت هایش بلند و مستقیم بودند، نه کج و کوله مثل یک دسته شاخه شکسته.

در حالی که سعی میکردم با هیچکدام از کسانی که در مسافرخانه بودند چشم در چشم نشوم به سمت بار رفتم. هیچوقت در زندگیم تا این حد معذب نشده بودم. تعجب میکردم چطور گروهبان فیلیپس تصمیم گرفته بود اثاقی در همچین مکانی برایم کرایه کند.

تحمل نگاه خیره اشان را نداشتیم، داشتم به این فکر میکردم که چمدانم را بردارم و از آجا فرار کنم که پیزنسی از دفتر کوچکی که پشت بار بود بیرون آمد. حلقه های موهای سفیدش روی پیشانی اش ریخته بودند، صورتش لاغر و نحیف، و پوشیده از چین و چروک های عمیقی بود. قیافه اش مثل مرده ای بود که از قبر بیرون آمده باشد.

با صدای ضعیف و شکسته اش گفت: «میتونم کمکتون کنم؟»

- من یه اتاق اینجا رزرو...

انگشت شستش را به لبه دفتر رزرو گرد و خاکی اش کشید و گفت: «به اسم؟»

- هادسون، کیرا هادسون.

آب بینی اش را بالا کشید و کلیدی از بین کلیدهایش بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت: «اتاق شماره دو».

کلید را برداشتیم و گفتیم: «ممتنونم...» حرفم را قطع کرد و گفت: «طبقه ی بالا سمت راست. صبحانه بین ساعت شش تا هفت سرو میشه شام هم بین ساعت هشت تا ده «. به ساعت مچی ام نگاه کردم، از ده گذشته بود. پرسیدم: « يعني الان نمیتونم چیزی بخورم؟» بدون اینکه نگاهم کند گفت: «شام بین ساعت هشت تا ده سرو میشه».

- میدونم ولی فقط چند دقیقه از ده گذشته، اگه میشه...

- ساعت هشت تا ده.

این بار به من نگاه کرد، چشمهاش شیری رنگش خیس و پر آب بود. شانه هایم را به نشانه ای اینکه اهمیتی ندارد بالا انداختم. چمدانم را برداشتیم، به محض برداشتنش متوجه چیز عجیب تری شدم. به تمام ستون های چوبی بار بوتھ های سیری که با نخ به صورت یک حلقه به هم وصل شده بودند، آویزان کرده بودند. صدها... نه هزاران سیر همه جا دیده میشد. سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم به سقف، در عقبی مسافرخانه و همه ای دیوارها سیر آویزان شده بود.

- قضیه این سیرها چیه؟

به عقب چرخیدم ولی پیروزن دوباره در دفتر کوچکش ناپدید شده بود. پشتم را به همه‌ی چشمها ی که به من خیره شده بودند کردم و از پله‌ها بالا رفتم. با وجود چمدان نمیتوانستم به راحتی در را باز کنم. چند بار کورکرانه کلید را اطراف قفل در چرخاندم تا بالاخره واردش شد. صدای کلیک را که شنیدم در را هل دادم، وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

اتاق تاریک بود. کورمال کورمال دستم را روی دیوار کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم. پیدایش کردم، کلید را فشار دادم و اتاق با نور ضعیفی که از لامپ وسط سقف میتابید روشن شد. به خانه‌ی جدیدم نگاه کردم و متوجه شدم چرا هیچکدام از تازه استخدامی‌ها یکسال کامل را اینجا نماندند.

تحت خواب تاشوی باریکی گوشه‌ی اتاق، کمدی قدیمی و از مد افتاده، یک میز و یک چراغ مطالعه وسایل اتاق را تشکیل میدادند. موکت کهنه و نخ نما بود و دیوارها از کثیفی خاکستری رنگ شده بودند. اتاق، حمام کوچکی داشت که داخلش یک توالت و یک وان قرار داشت. نمی‌دانستم قرارگاه به پیروزن طبقه‌ی پایین چقدر پول داده بود ولی هر چقدر که بود، این یک کلاهبرداری بزرگ بود.

ساکم را روی تخت گذاشتم، داخل حمام شدم و شیر آب وان را باز کردم. تا وان پر شود ساکم را خالی کردم و لباس هایم را داخل کمد چیدم. وقتی همه‌ی وسایل را جا به جا کردم، لباسهایم را درآوردم و وارد وان آب گرم شدم. چشم‌هایم را بستم، سرم را خم کردم و لبه‌ی وان گذاشتم.

به تمام اتفاقاتی که از بدو ورودم به رگد کوو رخ داده بودند فکر کردم و خیلی زود ذهنم به سمت لوک بیشاب کشیده شد. بین تمام کسانی که در شهر دیده بودم از همه مهربان تر بود. او مهربان و صادق بود و من از اینکه در مقابل آن مردک آزار دهنده، پاتر، از من طرفداری کرده بود خیلی ممنونش بودم. بعد از لوک به پاتر فکر کردم، شخصیتی از خود راضی و خود پسند داشت. به یاد گروهبان مورفی افتادم، به نظر میرسید عادت دارد سر موضع خودش سفت و سخت بایستد. دلش نمیخواست یک پلیس جوان به او بگوید چطور کارهایش را انجام دهد، هرچند من هم همچین قصدی نداشتم. اهمیتی نمی‌دادم تمام شب را با دمپایی رو فرشی و پیپی گوشه‌ی لبس در اداره بچرخد، اما بی اعتنایی اش به بررسی صحنه‌ی جرم مرا ناراحت میکرد. جنازه‌ی یک بچه‌ی هشت ساله روی دستشان مانده بود و او به آن پاتر احمق اجازه میداد در صحنه‌ی جرم سیگار بکشد و با قدم زدنش در صحنه‌ی

جرائم مدارک را از بین ببرد.

اگر برای آموزش دیدن وقت می‌گذاشتند آنها هم می‌توانستند آن چیزهایی که من دیدم را ببینند. آن چیزها جادویی نبودند... اگر دنبالشان بگردید اثراتشان را خواهید دید. من همیشه همانطور بودم، پدرم اسمش را "هدیه" می‌گذاشت - ولی این حقیقت نداشت - من بهش می‌گفتم داشتن مهارت در دیدن چیزهایی که دیگران قادر به دیدنشان نیستند. من فقط چیزهایی را می‌توانستم ببینم که دیگران به آنها توجهی نمی‌کردند. نه جادویی بود و نه نامش "هدیه" بود، من اسمش را "دیدن" می‌گذاشت.

اما درمورد لوك چی؟ چه چیزی می‌توانستم درموردش ببینم؟ هیچی. لوك مثل یک صفحه کاغذ سفید بود. جدا از چهره‌ی زیبا و لبخند فوق العاده اش، مرموز بودنش چیزی بود که مرا جذب کرده بود.

ناگهان به یاد دوستم تام هندرسون افتادم و احساس گناه همه‌ی وجودم را فرا گرفت. دوست؟ یا چیزی بیشتر از یک دوست؟ هرچه که بود تمام شده بود. ما مجبور بودیم تمامش کنیم، این به نفع هردوی ما بود. فکر کردن به تام و اینکه الان مشغول انجام چه کاریست مرا اذیت می‌کرد. او هم به من فکر می‌کرد؟ یا با کس دیگری آشنا شده بود؟ بخش کوچکی از وجودم امیدوار بود با کس دیگری ملاقات کرده باشد. من خوشحالی تام را می‌خواستم همانطور که میدانستم او هم همین را برای من می‌خواهد. در این زمان، مجبور بودیم که از هم جدا بمانیم شاید یک روزی - در جایی و زمانی دیگر - دوباره هم دیگر را میدیدم.

فکر کردن به این مسائل مرا عذاب میداد به همین خاطر در آب گرم بیشتر فرو رفتم و سعی کردم ذهنم را معطوف جنازه‌ی پسر بلیک‌ها و گلوی دریده شده اش کنم. روی صحنه‌ی جرم تمرکز کردم.

دو چیز بود که مرا اذیت می‌کرد، پدرم بارها به من گفته بود با استفاده از شکل و طرح خونی که در صحنه‌ی جرم وجود دارد خیلی چیزها می‌توان فهمید. ولی خونی که در صحنه‌ی جرم وجود داشت با توجه به آن زخم عمیقی که گردن پسرک برداشته بود، خیلی کم بود. شاهرگ پسرک پاره شده بود و تا آنجایی که یادم می‌آمد پدرم یکبار به من گفته بود چطور روی جنازه‌هایی که گردنشان بریده شده کار می‌کرده است. اگر شاهرگ پاره شود تمام خون بدن از آن خارج می‌شود.

پس چطور فقط همانقدر خون در صحنه‌ی جرم وجود داشت؟ بقیه‌ی خون‌ها کجا رفته بودند؟ مثل این بود که اصلاً خونی از بدن جنازه خارج نشده. علاوه بر این، چه توضیحی درمورد نبودِ رد پا در صحنه‌ی جرم وجود داشت؟

من نظر مورفی را درمورد خشک بودن زمین قبول نداشتم، اگر ردپا میتواند روی فرش و سرامیک کف اتاق باقی بماند پس روی زمین هم میتواند، هر چقدر هم که زمین خشک باشد. پس قاتل ها چطور وارد صحنه‌ی جرم شده بودند؟ تنها اثرباره که دیده میشد شکستگی شاخ و برگ های درخت بالای سر جنازه بود. مثل این بود که کسی یا چیزی از بالا وارد صحنه‌ی جرم شده، ولی این غیر ممکن بود، درسته؟

در حال فکر کردن به این سوالات بودم که با شنیدن صدایی خارج از اتاقم از جا پریدم. سریع از وان بیرون آمدم، حوله‌ای دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. روی نوک پاهایم به سمت در رفتم، صدای خشن خش از بیرون می‌آمد. سایه‌ی کسی را از شکاف پایین در دیدم. کلید را در قفل چرخاندم و فریاد زدم: «کی اونجاس؟»

هیچ صدایی نمی‌آمد.

#### - چی میخوای؟

صدای پایی شنیدم که به سرعت دور میشد. حوله را محکم‌تر دور خودم پیچیدم، در را به سرعت باز کردم و به راهروی خالی نگاه کردم. یک آن، سایه‌ای را دیدم که با شتاب از پله‌ها پایین میرفت. غریزه‌ام میگفت دنبالش بروم ولی تنها چیزی که برتن داشتم یک حوله‌ی حمام بود، به همین خاطر با اکراه قدمی به عقب برداشتم تا به اتاق برگردم. به محض چرخیدن متوجه پاکت سفید کوچکی شدم که با پونز به در اتاق چسبیده بود.

پاکت را از در کندم و به اتاق برگشتم. روی پاکت با دست خط بدی نوشته شده بود "کیرا". روی تختم نشستم و پاکت را باز کردم. به محض باز کردن پاکت، صلیب کوچکی کف دستهایم افتاد. صلیب را روی پاتختی کنار تخت گذاشتم و دوباره سراغ پاکت رفتم. ضربان قلبم تندر شده بود، با نگاهی به پاکت توانستم "ببینم" مرد کلاهپوشی که در بار نشسته بود و کلاهش صورتش را پوشانده بود همان کسی است که صلیب را برایم پشت در گذاشته است.

## فصل چهارم

صبح روز بعد، قبل از ساعت 6 از خواب بیدار شدم. نمیخواستم مثل شب قبل که شام را از دست داده بودم، صبحانه را هم از دست بدهم. به نظر میرسید صاحب مسافرخانه درمورد قوانین زمان سرو غذاهایش خیلی دقیق و سختگیر است.

سوییشرتم را پوشیدم، وقتی داشتم دکمه هایش را می بستم و کتانی هایم را میپوشیدم صدای قار و قور شکمم بلند شد. تازه آن موقع بود که یادم افتاد از وقتی روز قبل خانه ام در هونشاپر را ترک کردم، چیزی نخوردم. درحالی که از پله ها پایین میرفتم موبایلم را روشن کردم. داخل لیست مخاطبینم شدم و شماره‌ی "گروهبان فیلیپس" را پیدا کردم، دکمه تماس را فشار دادم ولی تنها صدایی که شنیده میشد بوق غیرقابل دسترس بودن تماس بود. وارد سالن غذاخوری که شدم متوجه شدم خط آنتن موبایلم قرمز است که این نشان دهنده‌ی این بود که برقراری تماس ممکن نیست.

ناکام از تماس با گروهبان فیلیپس، موبایل را داخل جیبم گذاشتم. می خواستم از گروهبان فیلیپس بخواهم جای دیگری برای اقامت برایم پیدا کند. پیروزی که شب قبل با او صحبت کرده بودم به سمت میزم آمد. روی میز یک کاسه، یک بشقاب، و یک لیوان دسته دار قرار داشت. به غیر از من کس دیگری در سالن غذاخوری نبود.

پیروز بدون اینکه سرش را از روی دفترچه‌ای که در دست های لک دارش قرار داشت بلند کند با صدای قار  
مانندی گفت: «چای یا قهوه؟»

- صبح بخیر.

لبخند زدم. امیدوار بودم که به نسبت شب قبل رابطه‌ی بهتری با او برقرار کنم. درحالی که سعی میکردم لبخندم را حفظ کنم گفتم: «قهوه لطفاً».

خودکارش را بی حرکت روی دفترچه اش نگه داشت و پرسید: «بیکون یا تخم مرغ؟»

- فقط یه نون تست لطفاً.

با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی تصمیم داشتم بعد از صبحانه کمی بدوام و نمی خواستم معده ام به خاطر تخم مرغ و بیکون چرب ورم کند.

- تست.

پیروز بعد از یادداشت سفارش چرخید و با قدم های کوتاه به سمت آشپرخانه رفت. سالن غذاخوری هم درست مثل

بار، با بوتهای سیر تزئین شده بود، ولی یک تفاوت بینشان وجود داشت. کنار دیواری آنسوی سالن غذاخوری، میز قهوه خوری کوچکی با رومیزی سفید توری قرار داشت. روی میز چندین صلیب و بطری‌های کوچک آب که با ماژیک مشکی رویشان نوشته شده بود "آب مقدس"، قرار داشت.

با خودم خنديدم، من آدمی خرافاتی نبودم و به اين چيزها اعتقادی نداشم. از روی صندلی ام بلند شدم و به سمت میز رفتم. صلیب‌ها دقیقاً شبیه همان صلیبی بودند که شب قبل پشت در اتاقم پیدا کرده بودم. یکی از بطری‌ها را برداشم. صدای پیروزن را درحالی که با بشقابی حاوی یک نان تست به سمت میزم میرفت، شنیدم: «اونا فروشی ان، اگه یکیشونو میخوای.» بعد از گفتن این حرف بشقاب را روی میزم گذاشت.

بطری را سرجایش گذاشتم، به سمت میزم چرخیدم و سر جایم نشستم. گاز کوچکی به نان تستم زدم و پرسیدم: «چرا باید بخوام یه بطری آب مقدس بخرم؟» داخل لیوانم قهوه ریخت و گفت: «برای محافظت.» لبخندی نصفه نیمه زدم و پرسیدم «محافظت از چی؟» نگاهی از سرشانه اش به عقب انداخت، انگار میترسید کسی گوش ایستاده باشد. به سمتم خم شد و با صدای آهسته ای زمزمه کرد: «محافظت از خون آشام‌ها.» نفس گرمش روی صورتم پخش شد.

مستقیماً به او نگاه کردم و گفتم: «من به خون آشاماً اعتقادی ندارم.»

دوباره نگاه کوتاهی از سرشانه اش به پشت سرش انداخت و با صدای هیس مانندی گفت: «این دقیقاً همون حرفیه که وقتی سعی میکردم به بقیه هشدار بدم میگفتند.» جرعه ای قهوه نوشیدم و پرسیدم: «کیا؟» آهی از سر بی حوصلگی کشید و جواب داد: «بقیه‌ی اونا. بقیه‌ی پلیسایی که قبل تو اومدن اینجا.»

به چشم‌های شیری-خاکستری اش نگاه کردم و گفتم: «میدونین چه اتفاقی برای اونا افتاد؟»

- اونا...

حرفش با صدای خشن و زمختی که از گوشه‌ی اتاق آمد قطع شد.

- دیگه کافیه مامان.

سرم را بلند کردم و مرد کچل و چاقی را دیدم که وارد سالن غذاخوری شد. تیشرت شطرنجی آستین کوتاه قرمز رنگی پوشیده بود. پیش بند سفیدی بسته بود که پر از لکه های غذا و مشروب بود. گونه هایش سرخ و پیشانی اش خیس عرق بود.

پیرزن به مرد پرخاش کرد: «این دختره حق داره که بدونه!» پرسش هم با خشونت جواب داد: «چیزی برای دونستن واسه‌ی این دختر وجود نداره.» به سمت میزی که صلیب‌ها و بطری‌های آب مقدس رویشان قرار داشت رفت و گفت: «چند بار بهت گفتم این چیزای مزخرف رو بنداز دور؟»

- حرفاتو واسه خودت نگه دار، رونالد. اینجا مسافرخونه‌ی منه... هنوز مال تو نشده.

فک رونالد از عصبانیت تکان میخورد. به مادرش گفت: «ولی تو با این حرفات مشتری‌ها رو میترسونی!».

- من نیستم که اوナ رو میترسونم، اوν چیزا اوνا رو میترسون... اوν موجودات!

رونالد به من که خیره به بحثشان نگاه میکردم، نگاه کرد. بالبخندی مصنوعی روی صورتش دستان گوشته اش را با پیش بندش پاک کرد و به سمتم آمد: «به خاطر مادرم متاسفم. به حرفايی که میزنه توجه نکنین.» آخرین تکه‌ی نان را جویدم و بالخند گفتم: «نگران من نباشین من به این راحتیا نمی ترسم.» پیرزن با شنیدن این حرف لنگ لنگان به سمتم آمد، روی صورتم خم شد و نفس نفس زنان گفت: «خواهی ترسید!»

رونالد بازوی مادرش را گرفت و او را به سمت آشپزخانه کشاند. چند لحظه بعد برگشت و به سمت میزم آمد تا بشقاب و لیوانم را بردارد. پرسیدم: «قضیه‌ی اون حرفها درمورد خون آشام ها چیه؟»

بدون اینکه به من نگاه کند جواب داد: « فقط داستان. هرچند بیش از حد اتفاقای عجیبی اینجا میوفته ولی من با این چیزایی که الکی مردمو میترسونه موافق نیستم. اولش اینا واسه تجارت خوب بود. مردم از همه جای دنیا میومدن تا شهری پر از خون آشام رو ببینن. همونطور که میبینین ما این مسافرخونه رو برای توریست‌ها برپا کردیم. ما حتی یه تجارت پر سروصدای این صلیب‌ها و بطری‌های آب مقدس راه انداختیم، ولی همه‌ی اینا فقط یه شوخی بود. میدونی، همش بخاطر جذب توریست بود». .

- خب بعدش چی شد؟

دستهایش را بهم فشرد و گفت: «قتل های زیادی پشت سر هم شروع شدن، مردم ناپدید شدن، و بعدشم که نبیش قبرها شروع شدن.»

- نبیش قبر؟

صدایش به زمزمه‌ی آهسته‌ای تبدیل شد: «آره، اما همچنان همین نیست، جنازه‌ی اون آدمای بیچاره رو هم از قبر بیرون کشیدن و دزدیدن.»

- کیا این کار رو کردن؟

- آدمای حریص و طماع. کنترل همه چیز از دستمون خارج شد. تا قبل از اون مردم رگد کوو به لطف پخش شایعات در مورد خون آشام‌ها پول زیادی به دست می‌آوردن - خودمم همینطور، اما توریست‌ها خسته شدن، شاید هم ترسیدن... دلیلش هرچی که بود، دیگه نیومدن. خونه‌های ارواح خالی شد، رستوران‌ها دیگه رزو نمی‌شدن، بزرگراه هم خلوت و متروکه شد. شایعات بیشتر و بیشتر شدن، فکر میکنم همش زیر سر بومی‌های رگد کوو که امیدوار بودن با این داستانها و کارهای شیطانی مردم رو ترغیب به برگشتن به رگد کوو کنن. همه‌ی آدما از چیزایی که ترسناک باشن خوششون میاد، اینطور نیست؟

- فکر کنم آره، اما نبیش قبر و بیرون کشیدن مرده‌ها از قبر یه خورده زیاده رویه.

- نه وقتی که مجبور باشی غذایی برای خوردن و یه راهی برای دوام کارت و امرار معاشت پیدا کنی. آدما برای زنده موندن دست به عجیب ترین کارها میزنن.

- اما درمورد قتل‌ها چی داری که بگی؟

خیلی علاقه مند بودم که نظرش را درمورد این موضوع بدانم. او هم مثل من علاقه‌ای به چیزهای خون آشامی نداشت.

- بدون شک یه قاتل بین ماست، اما من فکر میکنم این توجهات اونو ترغیب میکنه و باعث میشه هیجان زده بشه.

به او درمورد سه ردپایی که اطراف جسد هنری بليک ديدم چيزی نگفتم و اجازه دادم فکر کند فقط يك نفر مرتکب

این قتل ها شده است.

- منظورت از "هیجان زده" چیه؟

- قاتل های زنجیره ای عاشق این که مورد توجه رسانه ها قرار بگیرن، اینطور نیست،

حرفش بیشتر مثل یک جمله‌ی خبری بود تا یک جمله‌ی سوالی. ادامه داد: «و اینکه توی تلویزیون نشونشون بدن. اونا عاشق این که روزنامه‌ها بهشون لقب‌هایی مثل "درنده" یا "پلنگ سیاه" بدن. اینجوری احساس مهم بودن بهشون دست میده، درصورتی که در واقع اونا هیچی به جز انگل جامعه نیستن».

- خب تو ایده ای داری؟

- در مورد چی؟

- این که قاتل زنجیره ای کی میتونه باشه.

مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: «من اون کسی نیستم که باید این سوال رو ازت بپرسه؟ بهرحال تو یه افسر پلیسی، نیستی؟» از جایم بلند شدم، به سمت در رفتم و گفتم: «دارم روش کار میکنم».

- مطمئن شو که این کار رو میکنی، بانوی زیبا. چون گروهبانت با دوتا دست و یه چراغ قوه حتی نمیتونه باسن خودشو پیدا کنه!

به سمتش برگشتم و گفتم: «مطمئنم که گروهبان مورفی نهایت تلاششو میکنه.» هرچند در اعماق قلبم به این حرف شک داشتم.

## فصل پنجم

هوای صبحگاهی، گرفته و ابری بود؛ ولی حداقل باران شب قبل قطع شده بود. شهر را به خوبی نمیشناختم، به همین خاطر قصد داشتم صبحم را با گشت زدن در شهر بگذرانم تا همه جا را یاد بگیرم. اولین وظیفه‌ی رسمی ام

ساعت 7 شروع میشد و میخواستم قبل از شروع کار، با شهر و مردمش آشنا شوم. اگر میخواستم در کارم موفق باشم لازم بود تا حداقل شهر را بشناسم.

به سمت جهتی که شب قبل لوک مرا رسانده بود چرخیدم و به آهستگی شروع به دویدن کردم. پیاده روی وجود نداشت به همین خاطر از کنار خیابان می دویدم. کمی جلوتر، کناره‌ی خیابان پوشیده از علف‌های هرز بود و مجبور شدم تقریباً وسط خیابان بدورم. خیابان خلوت بود و به نظر نمی‌رسید این کارم خطری داشته باشد. از بیست دقیقه‌ی پیش، نه ماشینی و نه آدمی از کنارم رد نشده بود.

سرعتم را کمتر کردم، به چپ و سپس سمت راست نگاه کردم تا تصمیم بگیرم به کدام سمت بپیچم. از سرشانه ام نگاهی به عقب انداختم، با دیدن مرد کلاهپوش دیشب، شکم در هم پیچید و ضربان قلبم تندر شد. سوار دوچرخه ای بود و به سمت من می‌آمد. صورتش را همان کلاهی که دفعه‌ی قبل بر سر داشت، پوشانده بود. سرم را برگرداندم، به مقابلم نگاه کردم و به سمت چپ پیچیدم. میخواستم ببینم تعقیبم میکند یا نه. کمی که دویدم دوباره نیم نگاهی به عقب انداختم و متوجه شدم وارد همان جاده‌ی باریکی که من داخلش بودم، شد.

با خودم میگفتم اینکه در همان جاده‌ای که من میدوم او هم دوچرخه سواری میکند، اتفاقی تصادفی است. ولی بچه که نبودم، او داشت تعقیبم میکرد. علاوه بر این، میدانستم که او همان کسی است که پشت در اتاقم صلیب گذاشته، ولی چرا؟ یعنی باید از خودش میپرسیدم؟

سرعتم را کم کردم، وسط خیابان ایستادم و به سمت عقب چرخیدم. خم شدم و دستهایم را روی ران هایم گذاشتم، نفسی گرفتم و به دوچرخه سوار نگاه کردم. به محض اینکه ایستادم او هم ایستاد. برای مدتی طولانی من به او، و او هم از زیر کلاهش به من خیره شد.

به او پشت کردم و اینبار با سرعت بیشتری شروع به دویدن کردم. بعد از مدت کوتاهی به عقب نگاه کردم تاببینم هنوز هم تعقیبم میکند، که دیدم هنوز هم دنبالم می‌آید. سرعتم را کم کردم، او هم همینطور. مثل اینکه مراقب بود فاصله‌ی مشخصی را بینمان حفظ کند. چه میخواست؟ چرا صورتش را نشان نمیداد؟

دوباره ایستادم و به سمتیش چرخیدم. همانطور که انتظار داشتم او هم ایستاد و به من نگاه کرد.

- چی میخوای؟ از کجا اسممو میدونی؟

صدای فریادم در سکوتِ جاده‌ی خالی اکو شد. مرد کلاهپوش حرفی نزد، فقط همانطور که روی دوچرخه اش نشسته بود از زیر کلاهش به من نگاه کرد. بدون هیچ هشداری خیلی ناگهانی با تمام سرعتم به سمتیش دویدم. سر دوچرخه اش را برگرداند، با سرعت پدال زد و از من دور شد.

میدانستم که هرگز بهش نمیرسم به همین خاطر نفس نفس زنان ایستادم. به محض ایستادن، دوچرخه سوار هم ایستاد. دوباره دوچرخه اش را برگرداند و به سمتیم چرخید و خیره نگاهم کرد.

نفسی گرفتم و اکسیژن را به داخل شش هایم فرستادم. با بلندترین صدایی که میتوانستم فریاد زدم: «چرا اون صلیب رو گذاشتی پشت در اتاقم؟» دوچرخه سوار هرکسی که بود، جوابی نداد؛ فقط بی حرکت روی صندلی اش نشسته بود.

- میدونم کار تو بود.

چرخیدم و دوباره به دویدن ادامه دادم. با خودم فکر کردم «بایشه. اگه اون دلش میخواهد بازی کنه پس منم بازی میکنم».

کمی جلوتر، بریدگی ای داخل جاده دیدم. با نهایت سرعتم به سمتیش دویدم و داخلش شدم. محیطی باز و عریض پوشیده از شن و علف‌های وحشی مقابلم قرار داشت که تا صخره‌های پایین دره ادامه داشت. سمت راستم بین صخره‌ها، شکافی وجود داشت. پشتیش رفتم و روی زمین دراز کشیدم. از جایی که پنهان شده بودم میتوانستم صدای برخورد امواج دریا به ساحل، و صدای جیغ مرغ‌های دریایی را بالای دریا بشنوم.

از پشت سنگ‌ها نگاهی به آنطرف انداختم. دوچرخه سوار هم از بریدگی جاده وارد شد. به چپ و راست نگاه کرد. کلاهش اجازه نمی‌داد حتی ذره‌ای از صورتش هم دیده شود. بعد از چند ثانیه رکاب زد و به سمت صخره‌ها آمد. هر چه نزدیکتر می‌شد بهتر میتوانستم ببینم. دستکش، شلوار جین و کتانی پوشیده بود. اینکه دستکش پوشیده بود چیز عجیبی بود، هر چند هوا سرد بود ولی نه آنقدر که نیازی به پوشیدن دستکش وجود داشته باشد. به نظر میرسید نمیخواهد حتی ذره‌ای از پوستش را هم نشان دهد.

روی چهار دست و پا خم شدم و منتظر شدم نزدیکم شود. وقتی تقریباً به من رسید از پشت سنگ بیرون پریدم و فرمان دوچرخه را محکم گرفتم. میخواستم قبل از اینکه فرصت کند فرمان را بچرخاند و از من دور شود او را بگیرم.

با تمام توانم فرمان را نگه داشتم. دوچرخه تکانی خورد و دوچرخه سوار برای حفظ تعادلش پاهایش را محکم روی شن‌های ساحل کوبید.

فریاد زدم: «تو کی هستی؟» صورتش را پایین گرفته بود به همین خاطر نمیتوانستم زیر کلاهش را ببینم. «پرسیدم تو کی هستی؟»

بدون هیچ حرفی سرِ دوچرخه را برگرداند، دست من هم به همراه فرمان دوچرخه کشیده شد. کنترلم را از دست دادم، روی زمین افتادم و فرمان دوچرخه از دستهایم خارج شد. به محض اینکه افتادم مج دستم به پدال دوچرخه گیر کرد و پوستش رخم عمیقی برداشت. فریادی از سرِ درد کشیدم، روی شن‌ها افتادم و دست خون آلودم را محکم چنگ زدم. سرم را برگرداندم و متوجه شدم دوچرخه سوار با تمام توانش رکاب میزنند، از من دور میشود و به سمت جاده‌ی باریکی که به سمت خلیج میرفت، حرکت می‌کند.

فریاد زدم: «برگرد!» ولی رفته بود و میان سنگ‌ها و صخره‌ها ناپدید شده بود. طاقباز روی شن‌ها دراز کشیدم و دستم را محکم گرفتم تا خونش بند بیاید. خونِ قرمز و چسبناکم از میان انگشت‌هایم بیرون میزند، احساس گیجی میکردم و دنیا جلوی چشم‌مانم تیره و تار شده بود.

کسی گفت: «حالت خوبه؟»

چشم‌هایم را باز کردم و لوك را بالای سرم دیدم که با نگاهی نگران نگاهم میکرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

- خوردم زمین.

سعی کردم روی پاهایم بایستم. لوك دستش را برای کمک به سمتم دراز کرد و گفت: «دستمو بگیر.» همان لحظه بود که متوجه خون بین انگشت‌هایم شد و صورتش را ترس فرا گرفت. روی پاهایم ایستادم و پرسیدم: «چت شد؟» وقتی خوب نگاهش کردم متوجه شدم به دستم زل زده و انگار نمی‌تواند از خونی که از مج دستم به سمت ساعدهم جاری شده چشم بردارد. رنگ از صورتش پرید و به نظر میرسید حالش خوب نیست.

- حالت خوبه لوک؟

قدمی به عقب برداشت و در حالی که همچنان به مج خون آلودم نگاه میکرد گفت: «از خون خوشم نمیاد. وقتی میبینم حالت تهوع بهم دست میده.» در حالی که از درد می لرزیدم گفتم: «ولی تو که پلیسی.».

- میدونم ولی خب خوشم نمیاد چشمم به خون بیوفته.

دوباره متوجه شدم که به زخم خیره شده.

- خیلی خوب، باشه. همونجوری اونجا واينسا بيا كممك كن.

سرش را از سر حواسپرتی تکان داد و گفت: «بخشید. باشه.» سوییشرتش را از تنفس درآورد و محکم دور دستم پیچاند. حواسش بود که با یک قطره از خونم هم تماس نداشته باشد. در حالی که آستین های سوییشرت را موقتا به جای باندaz دور دستم گره میزد او پرسیدم: «تو اينجا چكار ميکردي؟»

- منم میخواستم همينو ازت بپرسم.

- میخواستم يه کم بدم. ولی از همون اولش يكى داشت تعقيبم ميکرد.

- تعقيب ميکرد؟ کي؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمیدونم. صورتشو پوشونده بود. دیشب هم يه صلیب گذاشته بود پشت در اتاقم.».

- يه صلیب؟ چرا؟

- اينم نمیدونم.

- الان كجاس؟

- بعد اينكه منو زد زمين با دوچرخه اش از اون سمت رفت.

به جاده‌ی ناهمواری که دوچرخه سوار رفته بود اشاره کردم و پرسیدم: «تو از کدوم طرف اومندی؟» سرش را به سمت همان مسیری که نشانش داده بودم، تکان داد و گفت: «از اون طرف.».

– پس باید از کنارش رد شده باشی. سوار یه دوچرخه بود.

سرش را تکان داد و گفت: «هیچ دوچرخه سواری از کنارم نگذشت.» با گیجی پرسیدم: «مطمئنی؟»

– آره. بیا قبل از اینکه از خونریزی بمیری برت گردونم مسافرخونه.

– تو نگفتی اینجا چکار میکردی؟

لبخندی زد و گفت: «اووه... من معمولاً با ماشینم میام اینورا یحایی پارکش میکنم و میام منظره‌ی دریا رو تماشا میکنم.»

– ماشینت کجاست؟

به جایی آن طرف صخره‌ها اشاره کرد و گفت: «اون طرف. یه جای صاف هست اونجا پارکش کردم. یه جاده‌ی خیلی باریکه ولی اگه مراقب باشی میتونی یه ماشینو توش بروزی.» بعد از تماش شدن حرفهایش بازویش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سمت جاده بردا.

## فصل ششم

وقتی به مسافرخانه برگشتیم لوک را به اتاقم دعوت کردم. در را پشت سرش بست و روی صندلی کنار میز نشست. به سمت حمام رفتیم. حتی با اینکه لوک برای من کاملاً مردی غریب‌به بود ولی دعوت کردنش به اتاقم باعث نگرانی ام نمیشد. بهر حال، او هم مثل من یک پلیس بود و این برای رفع نگرانی ام کافی بود.

وقتی وارد حمام شدم سویی شرت لوک را از دور دستم باز کردم. سویی شرت خودم را هم از تنم در آوردم و دستم را زیر شیر آب گرفتم. آب یخ باعث شد زخم بسوزد و بدنم از شدت درد بلرزد.

لوک داخل چارچوب در ظاهر شد: «همه چی مرتبه؟» وقتی مرا فقط با یک سوتین وسط حمام دید سریع گونه هایش سرخ شد. با اینکه به نظر خجالت زده میرسید ولی رویش را برنگرداند، سر جایش ایستاده بود و به من خیره شده بود. هرچند چیزی در اعمق وجودم میگفت باید تکانی به خودم بدhem ولی من هم سرجایم ایستاده بودم، چیزی - که نمیدانم چی بود - مرا سرجایم میخکوب کرده بود. برای دقایقی طولانی بدون حرکت به هم خیره شدم. کمی بعد به خودم آمدم و دست سالمم را جلوی قفسه‌ی سینه‌ام نگه داشتم و گفتم: «میشه از تو کمد برام لباس تمیز بیاری؟»

چند لحظه طول کشید تا لوک هم به خودش بیاید و متوجه سوالم شود. چرخید و به چارچوب در برخور کرد.

- باشه یه لحظه صبر کن.

دوباره دستم را زیر آب گرفتم و زخم را با دستمال کاغذی تمیز کردم. وقتی دیدم زخم عمیق نیست و شکر خدا به بخیه نیازی ندارد خیالم راحت شد.

- بیا بگیر.

برگشتم و لوک را دیدم که با تی شرتی در دستش داخل قاب در ایستاده بود. اینبار مستقیماً به من نگاه نمیکرد. آب را بستم و زخم را به آرامی با دستمال کاغذی خشک کردم. تی شرت را از لوک گرفتم و تنم کردم. وقتی به اتاق برگشتم لوک دوباره روی صندلی کنار میز نشسته بود.

- حالت خوبه؟

- زنده‌ام!

دوباره از آن لبخند هایش زد و گفت: «خوشحالم.» چسب زخمی از داخل کیف لوازم آرایشم بیرون آوردم و روی زخمم زدم. وقتی کارم تمام شد لوک پرسید: «قبل‌اهم اون مرد دوچرخه سوار رو دیده بودی؟»

- دیشب طبقه‌ی پایین توی بار دیدمش.

- بعدش او مد اون صلیب رو گذاشت پشت در اتفاقت؟

- نه من ندیدم اون این کار رو کنه.

- پس از کجا میدونی کار اوته؟

به پاکت روی میز اشاره کردم و گفتم: «این همون پاکته که اون واسم گذاشته ببهش نگاه کن. چی می بینی؟» لوك پاکت را برداشت و پشت و رویش را نگاه کرد. بعد از چند لحظه به من نگاه کرد و گفت: «اسمتوا روش نوشته!» مصراوه گفت: «دیگه چی میبینی؟» با حالت گیجی روی صورتش گفت: «هیچی.» دستم را دراز کردم و گفتم: «بدش من.» به سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست. پاکت را دستم داد.

- مردی که دیشب توی بار دیدم یه کلاه سرش بود، جوری کلاهشو پایین کشیده بود که مثل یه ماسک صورتشو پوشونده بود.

- پس اگه صورتشو ندیدی از کجا میدونی اون همین مرد امروزیه؟

- الان میگم. مرد کلاهپوش پشت میزی گوشه‌ی یار نشسته بود. از بقیه‌ی مردم داخل یار دورتر نشسته بود. اون قسمت بار تاریک بود و من متوجه شدم یه شمع روی میزشه که میز رو روشن میکرد. یه گblas ویسکی هم توی دست چپش بود.

- خب؟

پاکت را بالا گرفتم و گفتم: «یه نگاه دقیقتر به پاکت بنداز. دستخط متعلق به یه مرد. میبینی حروف چطور به سمت راست متمایل شدن؟ این نشون میده نویسنده چپ دسته.» لوك به سمتم خم شد و گفت: «ولی بازم دلیل نمیشه که...»

به سمت راست بالای پاکت اشاره کردم و گفتم: «اینجا و اینجا رو ببین. این لکه‌ها رو میبینی؟ اون به وسیله‌ی نور شمع میزش رو روشن کرده بوده و روی پاکت اسممو نوشته. به خاطر همین چند قطره شمع آب شده پاشیده روی پاکت نامه. من به یه چیزی درست شبیه همین توی مدرسه‌ی نظامی برخورد کردم. فقط چند قطره شمع آب شده به منو دوستم تام کمک کرد تا...»

- ولی...

- حالا اینجا رو ببین.

پاکت نامه را از گوشه اش بالا گرفتم و مهرش را جلوی بینی ام نگه داشتم و بو کشیدم: «بوی ویسکی میده. مرد احتمالا یه جرعه ویسکی خورده تا زبونش مرطوب بشه بعد زبونشو مالیده رو مُهرِ پاکت تا مهرمومش کنه.» لوك با کمی حیرت گفت: «پس صلیب چی؟» لبخندی زدم و گفتم: «قسمت آسون ماجرا. اونارو همینجا توی بار میفروشن.» لوك زیر لب گفت: «اما...»

- میدونم اینا میتونن فقط فرضیات باشن ولی امروز صبح بعد از دیدن مرد دوچرخه سوار مطمئن شدم.

- چطوری؟

- وقتی فرمون دوچرخه رو نگه داشتم چند تا لکه‌ی سفید رنگِ شمع آب شده لبه‌ی کلاه سیاهش دیدم. باید کور باشی تا اوナ رو نبینی.

لوك برای چند ثانیه هیچ حرفری نزد بعدهش گفت: «این فوق العاده اس کیرا. خیلی فوق العاده اس.» با خجالت گفتم: «دیدی گفتم جادویی نیست. من فقط چیزایی رو میتونم "ببینم" که دیگران توجهی بهشون نمیکنن.»

- پس دیشب از همین راه فهمیدی چه اتفاقی توی صحنه‌ی جرم افتاده؟

- آره.

- هنوزم فکر میکنم اون حرفا همشون حدس و گمان بودن.

- من حدس نزدم.

- پس از کجا تعداد قاتل‌ها رو فهمیدی؟ جنسیتشون رو چطوری فهمیدی؟ و اینکه یکیشون قبل از بقیه رسیده و بیشتر از یک ساعت منتظرشون شده؟ اینکه یکیشون موهاشو رنگ کرده چی؟

در تمام مدتی که حرف میزد به من خیره شده بود. نگاه از چشم های خیره اش گرفتم و گفت: «اول از همه، اطراف جسد سه تار دارد پای متفاوت وجود داشت. دو تا شون بیش از حد بزرگ بودند که متعلق به یه زن باشن. سومین رد پا خیلی کوچکتر بود. برای اینکه رد پای یه بچه باشه زیادی بزرگ بود و برای اینکه مال یه مرد باشه هم زیادی کوچیک بود. پس نتیجه میگیریم مال یه زن. از میزان فاصله ای هم که بین هر قدم وجود داشت وزنشون رو فهمیدم. یکی از مردا، همونی که قدش پنج فوت و ده اینچ بود، کسیه که سیگار میکشیده. رد پاهاش به وضوح کنار درختی که جنازه زیرش قرار داشته دیده میشد. بین رد پاها چندین ته سیگار مارک مارلبورو وجود داشت که این به این معناست که سیگارها متعلق به صاحب همون ردپاها هستن. از روی تعداد ته سیگار ها هم میشه فهمید که مدت زیادی منتظر بقیه بوده و برای گذراندن وقتی سیگار میکشیده. مقدار سیگار هایی که کشیده کاملا به مقدار زمانی که اونجا مونده بستگی دارن. اگه میانگین بگیریم توی هر ساعت چهار پنج تا سیگار کشیده پس کمتر از دو ساعت و حدودا یک ساعت و نیم اونجا منتظر مونده. دور یکی از انگشت های جسد یه تار موی بلند طلایی رنگ پیچیده شده بود. میتونست مال یه مرد باشه ولی وقتی تو نور چراغ قوه دقیقت نگاه کردم متوجه شدم حدودا به اندازه ی نیم اینچ ریشه ی تار مو به رنگ مشکیه. پس نتیجه گرفتم که تار مو مال یه زنه. معمولا مردا موهاشونو بلوند کمرنگ نمیکن. همچ همین بود».

سوتی زد و گفت: «همش همین بود؟ تو همه ی اینا رو توی همون مدت زمان کم فهمیدی؟»

- آره. من اینا رو دیدم.

- ترسناکه!

- نه به این میگن کار یه پلیس خوب! من هیچ چیزی بیشتر از حرفایی که یه کالبد شناس میزنن نزدم.

با صدایی آرام گفت: «کالبد شناس». پرسیدم: «میدونم که این شهر مثل آخر دنیا میمونه ولی شما یه دونه کالبد شناس رو دارین دیگه، آره؟»

- آره ما یه کالبد شناس داریم.

به نظر میرسید سعی میکند چیزی را از من مخفی کند.

- اون کیه؟

با شرمندگی به جای دیگری نگاه کرد و گفت: «پاتر.» فریاد زدم: «اون عقب مونده رو میگی؟! اون حتی نمیتونه راه بیرون اومدن از تو آسانسور رو پیدا کنه!» با لحنی که انگار میخواست به من اطمینان خاطر بدهد گفت: «اون یه دوره آموزشی گذروند.» با ناباوری گفتم: «یه دوره؟ پس تعجبی نداره که چرا قاتل ها دستگیر نمیشن چون اون صحنه‌ی جرم رو بررسی میکنه.»

- اون کارشو با دقت انجام میده. من خودم دیدم که مدارک رو جمع میکنه و برای آزمایش شدن توسط مرکز بهشون برچسب میزنه.

- تو دیدی که بازرس های بررسی صحنه جرم بیان اینجا و مدارک رو بررسی کنن؟

امیدوار بودم جوابش مثبت باشد ولی گفت: «نه، ولی پاتر اونا رو جمع میکنه و توی فریزر پشت اداره میداره و اونا هم میان برشون میدارن، یا اینکه پاتر با پست برashون میفرسته.»

- نتیجه ای هم داشته؟

- دقیق نمیدونم، ولی حداقل ما الان یه بازداشتگاه برای نگهداری قاتل ها داریم.

- در مورد اون جای دندون ها که بهم گفتی چی؟

- مطمئن نیستم متعلق به چه جونوری هستن. به نظر نمیرسه مال یه انسان باشن. بیشتر بهشون میخوره مال یه نوع سگ وحشی باشن.

- هیچ سگ یا حیوون وحشی دیگه ای نمیتونه توی مرگ هنری بلیک دست داشته باشه.

- با اون قدرت فوق العاده ات توی دیدن نمیتونی بفهمی قاتل ها چطوری وارد صحنه‌ی جرم شدن؟

به من نگاه کرد. شاخه های شکسته‌ی درخت بالای سر جنازه‌ی متلاشی شده‌ی پسرک جلوی چشمهايم آمد. با  
بی صبری پرسید: «خب؟»

- نمیدونم.

با دیدن آن شاخه های شکسته تنها چیز ممکنی که به ذهن میرسید ورود قاتل ها به صحنه‌ی جرم از سمت بالا بود. ولی نمیخواستم این را به لوك بگويم... چون همچين چيزی ممکن نبود.

از لبه‌ی تخت بلند شد و گفت: «بین کیرا، ما چند ساله که با این قتل ها سر و کار داریم. و درسته... ممکن است که ما بهترین پلیس های مرکز فرماندهی نباشیم، ولی با همین منابع محدودی که در اختیارمنه داریم نهایت تلاشمنو میکنم ». دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: «لوك، من نمیخواستم روی تو یا اعضای گروهت عیب بذارم... فقط» ...

- فقط چی؟ هیچکدام ما به فرزی و باهوشی تو نیستیم؟ اینو میخواستی بگی؟

سرم را تکان دادم و به جای دیگری نگاه کردم.

- تو فقط پنج دقیقه بود که وارد رگد کو شده بودی و جوری رفتار میکردی که انگار بیشتر از ما در مورد این موضوع میدونی. بذار یه چیزی رو بهت بگم . اینجا یه شهر عادی نیست، قتل هایی که تو ش رخ میده هم عادی نیستن. ولی هر کسی یا هرچیزی که پشت این قضایا باشه دستگیر میشه. یه روزی ما میگیریمشون.

- متأسفم. نمیخواستم کسی رو ناراحت کنم.

- قبل از اینکه از هرچیزی نتیجه ای بگیری یه خورده وقت بذار این شهر و مردمشو بشناس.

صدایش دوباره آرام شد، به سمتم آمد و دستهایم را گرفت. دستش سرد بود. درست مثل همان وقتی که داخل حمام بودیم به من خیره شد.

- امیدوارم تو بیشتر از بقیه‌ی پلیسایی که به اینجا منتقل میشدند، اینجا بمونی.

داخل چشمان سبز کمرنگش نگاه کردم و گفت: «چرا؟» لبخندی زد و گفت: «چون خوشم میاد دور و بر خودم ببینم.» انگشتان دستش از میان انگشتانم لغزید، دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت در رفت.

- فقط دلیلش همینه؟

نمیدانستم چرا نگران این بودم که لوک میخواهد من در رگد کوو باشم یا نه . دوباره به سمتم چرخید و گفت: « و به خاطر اینکه تو پلیس خوبی هستی. » خنده دندان نمایی کردم و گفتم: « فقط خوب؟ »

- اگه واقعاً میخوای منو تحت تاثیر قرار بدی اسم اون مردی که تعقیبت میکرد رو بهم بگو، این رو هم توضیح بده که قاتل ها چطور وارد صحنه‌ی جرم شدن. این کار رو بکن و بعدش فقط خوب نیستی... فوق العاده ای!

سوییشرتش را که پوشیده از خون دست من بود چنگ زد، اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. به سمت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. بعد از چند لحظه، لوک را پایین ساختمان دیدم که به سمت ماشینش میرفت. بی خبر از اینکه من دارم نگاهش میکنم در ماشین را باز کرد و سوار شد. لحظه‌ای بعد، با دیدن کار عجیب و غیرمنتظره‌ای که انجام داد نفسم حبس شد... سوییشرتش را مقابل صورتش گرفت و لکه‌های خون را بو کشید.

موتور ماشین را روشن کرد، با سرعت داخل جاده راند و از دیدرسم ناپدید شد.

## فصل هفتم

تا ساعت شش خوابیدم و وقتی بیدار شدم اتاق در تاریکی فرو رفته بود. در حالی که تی شرتم را می‌پوشیدم و دکمه‌های لباسم را می‌بستم به یاد آوردم که بعد از رفتن لوک چطور خودم را روی تختم پرتاب کردم. اولش فقط قصد داشتم کمی چرت بزنم، ولی حالا خوشحال بودم که خوب خوابیدم چون تا یکساعت دیگر اولین شیفتمن شروع میشد.

به سمت پنجره رفتم و به غروب سرد ماه دسامبر نگاه کردم. باز هم باران میبارید. در عجب بودم که در این شهر باران خیال بند آمدن ندارد؟ بعد از دوش سریعی که گرفتم، یونیفرم را پوشیدم و طبقه‌ی پایین رفتم. قبل از ترک کردن اتاقم صلیب کوچک نقره‌ای را برداشتم و داخل جیب پیراهنم گذاشت. با خودم گفتم: « برای شانس. »

به محض اینکه قدم به راه پله گذاشتم بوی روست بیفی که از طبقه‌ی پایین می‌آمد به مشامم خورد و شکمم را به قار و قور انداخت، ولی وقت ماندن و غذا خوردن نداشتیم. مجبور بودم بعداً در ماشین گشت زنی چیزی بخورم.

وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدم موبایلم را از جیبم بیرون آوردم، علامت سیگنال هنوز هم قرمز بود و این به این معنا بود که امکان برقراری تماس وجود ندارد. هنوز هم میخواستم با گروهبان فیلیپس تماس بگیرم و او را در جریان شرایطی که دارم قرار بدهم. وقتی از میان بار میگذشتم پیروز را دیدم که پشت پیشخوان بار لنگ لنگان تکان میخورد.

– اینجا تلفن دارین که بتونم ازش استفاده کنم؟

– تلفن؟

– آره، من باید یه تماس بگیرم ولی موبایلم آنتن نمیده.

– البته که تلفن داریم.

– میشه ازش استفاده کنم؟

با چشمانت برآقش خیره نگاهم کرد و گفت: «میشه، البته اگه کار کنه».

– متظورتون چیه؟ تلفن شکسته؟

خنده‌ای کرد و گفت: «نشکسته. این هوای لعنتی خطوط ارتباطی رو تو کل منطقه از کار انداخته. خدا میدونه وقتی هیچوقت اینجا خطوط ارتباطی کار نمیکه پس چرا براش پول میدیم و خودمونو به دردرس میندازیم.» به چشمانش خیره شدم . گفتم: «نگران نباشین، از تلفن اداره استفاده میکنم.» نیمچه لبخندی زد و گفت: «موفق باشی عزیزم».

کلاه و کمربنندم را روی صندلی مسافر انداختم و به سمت اداره حرکت کردم. درست مثل شب قبل، باد و باران به ماشین کوچکم تازیانه میزدند. فرمان ماشین را محکم چنگ زده بودم و امیدوار بودم بتوانم کنترل ماشین را حفظ کنم و داخل جاده برانم.

به سمت جلو خم شدم و رادیو را روشن کردم. صدای کرکننده‌ی پاراژیت از رادیو بلند شد. رادیو را خاموش کردم و سرجاییم صاف نشستم. احساس میکردم دنیای خارج از رگد کوو هر لحظه دورتر میشود و به سرعت درحال ناپدید شدن است .

به اداره رسیدم، ماشین کوچک را پارک کردم، سوییچم را برداشتیم و به سرعت وارد اداره شدم. گروهبان مورفی درست مثل شب قیل با دمپایی روفرشی پشت میز نشسته بود و پاهایش را روی میز انداخته بود. پیپی هم از گوشه‌ی لبی آویزان بود. پاتر هم آن طرف میز نشسته بود و داخل کاغذهایی که مقابلش بود چیزی یادداشت میکرد. سیگاری داخل زیرسیگاری ای که مقابلش قرار داشت، میسوخت. دوباره به تابلوی "سیگار نکشید" که به دیوار نصب شده بود نگاه کردم. پاتر رد نگاهم را گرفت و نیشخندی به من زد.

در دفتر روبرویی باز شد و لوک از اتاق بیرون آمد. لبخندی زد و گفت: «عصر بخیر کیرا!» جواب دادم: «سلام لوک.» یاد آن لحظه‌ای افتادم که سوییشرت خونی را جلوی بینی اش گرفته بود و بو میکشید. پرسید: «حالت خوبه؟

- آره.

- آخه یه کم ترسیده و نگران به نظر میرسی.

- فقط استرس اولین شیفت کاریه.

گروهبان مورفی گفت: «چیزی واسه نگرانی وجود نداره کیرا. ما اینجا مثل یه خانواده‌ی بزرگیم.» لوک گفت: «من این اطراف رو بهش نشون میدم.» گروهبان مورفی به سرعت جواب داد: «نه، پاتر میتونه بهش نشون بده. یه گزارشی دریافت کردم که میخوام درموردش باهات صحبت کنم.»

پاتر صندلی اش را عقب کشید و از پشت میز بلند شد. از اینکه با پاتر وقتی را بگذرانم خیلی راضی نبودم ولی از لوک که بدتر نبود، بود؟ درسته که لوک رفتار دوستانه‌ای داشت و ارتباط برقرار کردن با او آسان بود، ولی یاد دیروز افتادم که مچش را هنگام بوبیدن سویی شرت خونی گرفته بودم. پاتر با اخمی روی صورتش، با انگشت شستش به سمت دری که آن طرف دفتر بود اشاره کرد.

جلوتر از من وارد راهروی باریکی شد، دود سیگاری که گوشه‌ی لبی آویزان بود از شانه اش به سمت عقب می‌آمد و درهوا پراکنده میشد. دستشویی بانوان، اتاق رختکن، سالن غذاخوری و بایگانی را به من نشان داد. انتهای راهرو قفسه‌ای قرار داشت. کلیدی از جیبش بیرون آورد و گفت: «به یکیشون احتیاج داری.»

یکی از دستهایم را گرفت و کلید را کف دستم گذاشت. دستش مثل یخ سرد بود. انگار که دستش از زیر آب سرد

بیرون آورده باشد. دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم. پوزخندی گوشه‌ی لبشن شکل گرفت و چشم‌های تیره اش از سر شیطنت درخشید. دستم را دور کلید مشت کردم و چشم از نگاه خیره اش گرفتم.

- این کلید مال قفسه ایه که نوش اسپری فلفل‌ها و تیزرا ها رو میداریم. مال تو شماره‌ی چهاره.

- اون زیر چیه؟

به دریچه‌ای کف زمین اشاره کردم که با قفل بزرگی آن را بسته بودند. ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کفشهش لگدش کرد. سیگار دیگری روشن کرد و با صدای آمرانه‌ای گفت: «نیازی نیست درمورد اونجا نگران باشی. اونجا زیرزمینه اسباب و وسایل قدیمی اداره رو اونجا نگه میداریم... فقط آشغال».

بازویم را گرفت، مرا از دریچه دور کرد و جلوتر برد. دستش را کنار زدم. از گوشه‌ی چشمم دیدم، با خودش لبخند میزد، انگار داشت برای خودش جک می‌گفت! آخر راهروی سنگی، در فلزی بزرگی قرار داشت. قفل در را باز کرد، در را گشود و گفت: «اینجا بازداشتگاهه. سه تا سلول داریم. خیلی ازشون استفاده نمیکنیم ولی بعضی وقتا به کارمون میان».

برق را خاموش کرد، در را بست و گفت: «وسایت رو بردار میریم گشت».

- ولی من فکر میکردم با لوك میرم گشت؟

کسی از پشت سرم گفت: «مثل اینکه اولین شیفت شبمون شب پر مشغله ایه.» سرم را برگرداندم و لوك را پشت سرم دیدم. خوشحال از اینکه دیگر مجبور نیستم وقت بیشتری را با پاتر بگذرانم پرسیدم: «چطور مگه؟»

- گروهبان مورفی بهم گفت که پدر تیلور (Taylor) کشیش کلیسای سنت ماری گزارش یه نبش قبر دیگه رو داده.

- قبر کی؟

- یه دختر پانزده ساله که حدودا یه ماه پیش کشته شد. اسمش کریستی هال (Kristy Hall) بود.

هر چند جوابش را حدس میزدم ولی پرسیدم: «چطوری مرد؟» جواب داد: «مثل بقیه... گلوش رو بریدن.» چرخید و

ادامه داد: «تا پنج دقیقه‌ی دیگه بیرون می‌بینمت».

وسایل را از داخل قفسه برداشت. درحالی که بیسیم را بر میداشتم و کتم را میپوشیدم نگاه نافذ پاتر راروی خودم احساس میکردم. نهایت سعی ام را میکردم که نادیده اش بگیرم. این مرد باعث میشد معذب شوم.

گروهبان مورفی سرش را از روی کاغذهای مقابلش بلند کرد و پرسید: «همه چی رو برداشتی هادسون؟» دکمه‌های کتم را بستم و گفت: «فکر کنم.» پاتر آخرین پک را به سیگارش زد و با پوزخند گفت: «باید اون بیرون مراقب خودت باشی.» مورفی گفت: «بهش توجهی نکن. مطمئنم بیشاب به خوبی مراقبته. اون مرد خوبیه. یه کم ساده و بی تجربه اس ولی آدم خوبیه.»

پاتر لبخندی زد و گفت: «تو رو میبره قبرستون، درسته؟»

- درسته.

دوباره نیشخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «پس حواست به خون آشاما باشه!»

- خون آشاما؟

با تعجبی ساختگی پرسید: «درموردش نشنیده بودی؟» مثل یک احمق رفتار کردم و پرسیدم: «درمورد چی؟!» مورفی به پاتر گفت: «دهنتو ببند!» سپس رویش را به سمتم چرخاند و گفت: « فقط مراقب باش کیرا، هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

پشتم را به آنها کردم و از اداره خارج شدم. لوک داخل ماشین گشت پلیس منتظرم بود. در صندلی مسافر را باز کردم، خودم را روی صندلی پرتاب کردم و کلاهم را صندلی عقب انداختم.

- همه چی مرتبه؟

خوشحال از پوشیدن دوباره‌ی یونیفرم و مشتاق به رفتن سر کار گفت: «اوه ... آره.» لوک به من لبخندی زد و گفت: «پس بزن ببریم.» ماشین را روشن کرد و به سرعت به سمت قبرستان کلیساي سنت ماری راند.

در سکوت به سمت کلیسا میرفتیم. دست خودم نبود، دوباره یاد آن لحظه‌ای افتادم که سویی شرت خونی را بو میکرد. برای شکستن سکوت ناراحت کننده و اینکه اطلاعاتی درموردش کسب کنم پرسیدم: «خب، داستان تو چیه؟» درحالی که مستقیماً به جلویش نگاه میکرد لبخندی زد و گفت: «تو بگو. تو یه کارآگاه فوق العاده ای».»

- مشکل اینجاس که تو چیز زیادی از خودت بروز ندادی.

صدایش را بالا برد تا از بین صدای برف پاک کن به گوش برسد: «از جادوت استفاده کن».

- تو ازدواج نکردی. دوست دختر نداری و تنها یی زندگی میکنی.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- حلقه‌ی ازدواج نداری.

- ولی شاید دارم با دوست دخترم زندگی میکنم.

- نه فکر نمیکنم اینطور باشه.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- تو از یه صابون ارزون قیمت استفاده میکنی، افتر شیو هم نمیزنی، پس یعنی سعی نمیکنی کسی رو تحت تاثیر قرار بدی. دیشب قبل اومدن سرکار هول هولکی یه ساندویچ تخم مرغ سرخ کرده خوردی که این نشون میده تو نمیتونی آشپزی کنی کسی رو هم نداری که برات آشپزی کنه، پس یعنی تنها یی زندگی میکنی. سویی شرتی که بهم دیروز قرض دادی از آخرین باری که رفتی آرایشگاه موهاتو کوتاه کردی تا حالا شسته نشده که من حدس میزنم حدوداً چهار هفته شده باشه. اینا نشون میدن که تو مردی هستی که توی اینجور کارا به خودش متکیه نه به زنا و فقط وقتی که واقعاً نیاز داشته باشه لباسشو میشوره. توی شش ماه گذشته هیچ زنی سوار ماشینت نشده، البته به جز من. همه ی اینا رو که بذاری کنار هم ثابت میکنه تو مجردی و تنها یی زندگی میکنی.

لوک به من لبخندی زد و گفت: «خیلی خوبه. میتونم بفهمم بعضی هاشون رو چطور متوجه شدم. ولی از کجا میدونی من دیشب شام چی خوردم؟ از کجا میدونی سویی شرم رو از آخرین باری که رفتم آرایشگاه نشستم و

اینکه توی شش ماه گذشته هیچ زنی پاشو توی ماشینم نداشت؟ متاسفانه از شش ماه هم بیشتره، ولی تو چطوری فهمیدی؟»

از پنجره به تاریکی بیرون نگاه کردم، با خودم لبخندی زدم و گفتم: «یه مقدار سس کچاپ و تخم مرغ ریخته روی کروات و جلوی شلوارت که دیروز نبودن. وقتی سویی شرتتو به من دادی روی یقه اش خورده مو دیدم که این نشون میده تو آخرین باری که رفته بودی آرایشگاه این سویی شرتتو پوشیده بودی و از اونجایی که خورده موها هنوز روی یقه ای سویی شرتتن پس یعنی از اون موقع تا حالا نشستیش. درمورد ماشینت چطور فهمیدم؟ یه اثر انگشت روغنی روی آیینه‌ی جلوی صندلی مسافر ماشینته که احتمالاً جای دست مکانیکیه که ماشینتو سرویس کرده. اگه یه زن سوار ماشینت شده بود حتماً لکه رو پاکش میکرد تا بتونه هی آرایششو چک کنه. جلوی ماشینت قاطی یقیه‌ی آت و آشغالاً قبض یه تعمیرگاه رو دیدم که ماشینتو سرویس کرده، تاریخش مال شش ماه پیشه».

- یا عیسی مسیح، هیچی از چشمت پنهون نمی‌مونه، نه؟ فکر کنم دور و برت که هستم باید خیلی مراقب باشم.

- چرا؟ مگه چیزی داری که بخوای ازم مخفیش کنی؟

قبل از اینکه جوابی دهد سرعت ماشین را کم کرد و گفت: «رسیدیم».

از پنجره به بیرون نگاه کردم. می‌توانستم از داخل جاده منارهای بلند کلیسا را در وسط قبرستان ببینم. درختان بلند و بی برگ، مثل دست و پاهایی تیره و در هم تنیده، با وزش باد به عقب و جلو تکان میخوردند. حتی دیدن این منظره هم باعث میشد از ترس بлерزم.

کلاهم را از روی صندلی عقب برداشتمن، از ماشین پیاده شدم و قدم به هوای بارانی و طوفانی گذاشتمن. قبرستان با دیوار سنگی و قدیمی ای محاصره شده بود. به خاطر وزش باد به جلو خم شدیم و دیوار را دور زدیم. به در رنگ و رو رفته ای رسیدیم، لوک در را هل داد و بازش کرد. از میان سنگ قبرهای مقابل کلیسا رد میشدیم و به سمت کلیسا میرفتیم. هوا به شدت سرد بود، باد جوری به صورتم ضربه میزد که حس فرو رفتن نوک سوزن در پوستم را داشت.

ناگهان شخصی از داخل سایه‌ی کلیسا قدم جلو گذاشت و گفت: «نامساعد ترین هواییه که تا حالا داشتیم». به خاطر حضور ناگهانیش بدون اینکه دست خودم باشد ناخود آگاه جیغ کشیدم.

- متأسفم فرزندم، قصد نداشتم بترسونم.

کلاه لبه پهن مشکی ای پوشیده بود که آب باران از لبه اش مثل رودی سرازیر میشد. صورتش لاغر و استخوانی بود و گونه هایش بیرون زده بودند. چشمها یش نافذ و درخشان بودند و در تاریکی میدرخشدند. لب های باریکش با لبخندی سرد و عبوسانه به سمت بالا متمایل شده بودند. زیر یقه‌ی بلند کت مشکی بلندش، متوجه یقه‌ی سفید رنگ لباس کشیشی اش شدم.

لوک با احترامی آمیخته به ترس گفت: «عصر بخیر پدر روحانی».

- عصر بخیر بازرس بیشاب. خوشحالم که تو و...

به من نگاه کرد و دوباره لبخند سردی زد. با صدای بلند که از بین صدای زوزه‌ی باد به گوشش برسد گفت: «بازرس هادسون».

- بازرس هادسون رو میبینم.

چشم هایش را باریک کرد و از بالا تا پایین نگاهم کرد و گفت: «خیلی خوبه».

- گروهبان مورفی گفت شما گزارش دادین که... یه نبش قبر دیگه داریم؟

سرش را به علامت تایید تکان داد، مارا به سمت پشت قبرستان هدایت کرد و گفت: «متاسفانه آره بازرس. خداوند به روح بیچاره اش آرامش عطا کنه. کریستی بیچاره فقط پونزده سالش بود. انگار فقط چند هفته از روزی که یه کودک بود و من غسل تعییدش دادم گذشته».

ما را از کلیسا دورتر کرد و به سمت تاریکترین گوشه‌ی قبرستان برد. چراغ قوه‌ام را از کمر بندم بیرون آوردم و روشنیش کردم. نورش را مقابل پایم به چپ و راست تکان میدادم، می‌توانستم سنگ قبر‌ها را که ردیف به ردیف در هر جهتی قرار داشتند ببینم. بعضی از آنها به سمتی کج شده بودند و بقیه‌هم شکسته یا آسیب دیده بودند. نوشتة های روی سنگ قبرها یا رنگ و رویشان رفته بود یا به خاطر خزه‌هایی که قبر‌ها را پوشانده بودند، دیده نمی‌شدند.

- از این طرف.

پدر تیلور این را گفت و ما را به سمت درخت بزرگی که مثل دیوی غول پیکر تا آسمان سیاه شب قد کشیده بود، بردا. وقتی نزدیک تر شدیم لوک هم چراغ قوه اش را روشن کرد. با نور چراغ قوه‌ی هردویمان توانستم کپه‌ای خاک را مقابل رویمان ببینم. قلبم به سرعت به قفسه‌ی سینه‌ام میکوبید و شکمم درهم میپیچید، به سمتش رفتیم. وقتی فقط چند فوت با قبر فاصله داشتیم پدر تیلور ایستاد.

لوک پرسید: «اتفاقی افتاده پدر؟»

صلیبی روی سینه‌اش کشید و از زیر لبه‌ی کلاهش به ما نگاه کرد و گفت: «من نمیتونم ادامه بدم بازرس. امشب شیطان اینجا حضور داره.» دوباره روی سینه‌اش صلیب کشید، پرسیدم: «شیطان؟» مرا نادیده گرفت و دوباره رو به لوک گفت: «بهتره برگردم کلیسا و برای روح بیچاره‌ی دخترک دعا بخونم.» بعد به هردویمان نگاه کرد و ادامه داد: «برای شما دوتا هم دعا میکنم.»

بدون هیچ حرف دیگری چرخید و به سرعت در تاریکی شب به سمت کلیسا حرکت کرد، تا جایی که در فاصله‌ی دور فقط سایه‌ای از او دیده میشد.

لوک به من نگاه کرد و گفت: «فکر کنم باید خودمون تنها‌ی ادامه بدیم. برگشتم و به او خیره شدم. از من پرسید: «مطمئنی میخوای ادامه بدی؟» سعی کردم نقابی روی چهره‌ام بزنم و استرسم را مخفی کنم: «نگران من نباش. من خوبم.»

به سرعت از کنارش گذشتم. به قبر رسیدم و نور چراغ قوه‌ام را داخلش انداختم. لوک آمد و کنارم ایستاد. برخورد قطرات باران به آنچه که از درِ تابوت باقی مانده بود صدای طبل مانندی ایجاد میکرد. در تابوت تکه تکه شده و شکسته بود. به سمت پایین خم شدم تا نگاه بهتری بیندازم. تابوت خالی بود... جنازه‌ی کریستی هال را برده بودند. بوی تعفن از داخل قبر به مشام میرسید. بینی و دهنم را با دستم پوشاندم.

لوک کنارم زانو زد و پرسید: «چی میتوانی ببینی؟»

- چیز زیادی نمیبینم.

نور چراغ قوه را روی دیوار های قبر و زمین اطرافش انداختم. چراغ قوه را بین دندان هایم گذاشتم و یکی از پاهایم را به ی قبر آویزان کردم. لوک شانه ام را گرفت و گفت: «داری چیکار میکنی؟» چراغ قوه را از دهنم بیرون آوردم و گفتم: «میخواهم نگاه بهتری بندازم».

- دیوونه شدی؟

قطرات باران مثل اشک روی صورتش جاری شده بودند. ادامه داد: «نمیتونی تا روز صبر کنی؟»

- با وجود این هوا نه. بارون هر سرنخی که ممکنه باقی مونده باشه رو از بین میره.

دوباره انتهای چراغ قوه را لای دندان هایم گذاشتم و داخل قبر پریدم.

- صبر کن.

لوک فریاد کشید ولی دیگر دیر شده بود. من پریده بودم.

با ضربه روی آنچه که از در تابوت باقی مانده بود فرود آمدم. چشمهايم را مالیدم و در را عقب کشیدم. تکه هایی از چوبش کند. پارچه‌ی ابریشمی سفید رنگ داخل تابوت خیس و گلی شده بود. عنکبوت ها و کرم ها ترسیده از نور چراغ قوه ام در جستجوی نقطه‌ای تاریک، به این سو و آن سو حرکت میکردند.

داخل تابوت عروسک خرسی کوچکی پیدا کردم که احتمالاً توسط پدر و مادر دخترک همراه او دفن شده بود تا اورا تا جایی که قرار بود برود همراهی کند. برای اینکه تعادلم را روی گل و لای لیز حفظ کنم دستم را به دیوار قبر گرفتم و به جلو خم شدم، متوجه چیز برآقی گوشه‌ی تابوت شدم. خم شدم و برش داشتم. وقتی مقابل نور چراغ قوه ام گرفتمش متوجه شدم بند یک تسبیح است. عروسک و بند تسبیح را سر جایشان گذاشتم و در تابوت را عقبتر کشیدم و برش گرداندم. به محض انجام این کار، چیزی دیدم که باعث شد قلبم تقریباً بایستد و خون در رگهایم یخ بزند.

زیر در تابوت پر از جای خراش و چنگ بود. جای چنگ ها روی در نبود که فرض کنیم کسی از بیرون سعی در شکستن تابوت داشته، در نهایت ناباوری و ترس، جای چنگ ها زیر در بودند. هر چقدر هم که غیر ممکن باشد، تنها نتیجه‌ای که توانستم بگیرم این بود که کریستی هال زنده دفن شده و برای بیرون آمدن از تابوت به درش چنگ

میزده. تکه های چوب را کنار زدم و نور چراغ قوه ام را روی دیواره های قبر انداختم. متوجه شدم همان جای چنگ ها روی دیوارها هم وجود دارند. انگار کریستی هال سعی میکرده از زیر خاک بیرون بیاید.

بی حس از شوکی که بحاطر فهمیدن این موضوع به من وارد شده بود به بالای سرم نگاه کردم و فریاد زدم: «لوك، باورت نمیشه!» هیچ صدایی به غیر از صدای کوبش قطرات باران به من و صدای هوهی باد شنیده نمی شد. این بار بلند تر فریاد زدم: «لوك! لوك ، اونجایی؟» باز هم جوابی نیامد.

- لوك!

این بار متوجه لرزشی از ترس در صدایم شدم و بخاطرش از خودم متنفر شدم. با خودم گفتم "اون کجا رفته؟ شاید برگشته ماشین تا چند تا کیسه‌ی مخصوص مدارک بیاره تا واسه بیارم که شده کارمونو درست انجام بدیم".

با علم به این موضوع که لوك به این زودی ها برنمی گردد تصمیم گرفتم از داخل قبر بیرون بیایم. چراغ قوه ام را خاموش کردم، به کمربندم آویختم و سعی کردم خودم را از قبر بیرون بکشم. زمین خیس و لغزنده بود، به همین خاطر چند بار لیز خوردم و دوباره روی تابوت افتادم.

- لوك خدا لعنت کنه.

دوباره سعی کردم خودم را بالا بکشم. وقتی به بالای گودال رسیدم سایه ای را دیدم که از بالای قبر به سرعت رد شد.

- چه عجب! بالاخره برگشتی.

خودم را از قبر بیرون کشیدم. سرتا پاییم کثیف شده بود. دست هایم و جلوی کت و شلوارم گلی شده بود. چکمه هاییم هم به خاطر برخورد با خاک و سنگ ها خراشیده شده بودند. چرخیدم، انتظار داشتم لوك را مقابلم ببینم ولی از چیزی که دیدم به حدی یکه خوردم که نزدیک بود دوباره داخل قبر بیفتم. چند فوت جلوتر دختر نوجوانی ایستاده بود.

کورمال کورمال دنبال چراغ قوه ام روی کمرم گشتم. به سرعت از کمربندم بیرونش کشیدم، روشنش کردم و نورش را روی دخترک انداختم. سریع دستهایش را مقابل صورتش گرفت و جیغ گوشخراسی از سر درد کشید.

- متأسفم.

دلم میخواست سر خودم داد بکشم. به دخترک نگاه کردم و متوجه شدم لباس کثیفی بر تن دارد. حدس میزدم زمانی لباسش سفید بوده، ولی حالا پوشیده از خاک و گل بود. موهای بلند درهم برهم و پوشیده از لجن و کثافتیش روی صورت رنگ پریده اش پخش شده بود. زیر ناخن هایش گل جمع شده بود و پاهای برهنه اش تا مج گلی بود.

- حالت خوبه؟

نمیدانستم چه حرفی بزنم. هنوز هم از حضور ناگهانی اش در قبرستان گیج بودم.

- ماما!

با صدایی عمیق و تهی از احساس ادامه داد: «مامانم کجاست؟»

چند قدم عقب رفتم و از او دور شدم. دستم را بلند کردم تا بیسیمم را پیدا کنم و لوک را صدا بزنم. دخترک جلوتر آمد. قدم هایش بلند و آهسته بودند. درحالی که کورمال کورمال دنبال بیسیمم میگشتم گفت: «کریستی؟ تو کریستی هستی، درسته؟»

- من مامانمو میخوام. گرسنمه.

هوا را بو کشید و با زبان خشکش لبش را لیسید.

- من مامانتو پیدا میکنم.

سرم را به سمت بیسیمم خم کردم. حس کرد که میخواهم درخواست کمک کنم و دست کثیفش را دراز کرد تا بیسیمم را بگیرد. وقتی دستش را دراز کرد متوجه انگشت هایش شدم، خیلی بلند بودند... بیشتر به چنگال حیوان شباهت داشتند.

تلوتلو خوران عقب رفتم و داخل بیسیمم فریاد زدم: «لوک اگه صدامو میشنوی من همین الان به نیروی پشتیبانی

احتیاج دارم».

صدای خشن خش و هیس هیس از بیسیم بلند شد. دخترک گوش هایش را گرفت. جوری جیغ میکشید که انگار صدای بیسیم برایش غیر قابل تحمل است. میان صدای باد و باران صدای پاره شدن چیزی را شنیدم. صدایش خیس و مرطوب بود، مثل صدای کنده شدن گوشت از استخوان. دخترک بدنش را کشید و خودش را به سمت عقب خم کرد. سرش را چرخاند و پشت شانه هایش برداشت، دهانش را باز کرد و جیغی از سر درد و عذاب کشید.

درست مقابله چشمانم بدنش شروع به لرزیدن و کج و کوله شدن کرد. به خودش می پیچید.

دوباره داخل بیسیم فریاد زدم: «لوك من همین الان به کمک فوری نیاز دارم».

باز هم فقط صدای پارازیت شنیده میشد.

دخترک سرش را پایین آورد و به من نگاه کرد. چشمهاش مانند زغال داغی در آتش، می درخشیدند. دهنش را باز کرد، دو دندان جلویی اش بلند و برنده شده بودند. به سمتم آمد. نمیتوانستم از جایم تکان بخورم، زیبایی هولناکش مرا افسون کرده بود.

از میان قبر ها حرکت میکرد و جلو می آمد و موهاش با وزش باد مثل امواج آب تکان میخوردند. شانه هایش را به سمت عقب چرخاند، صدای پیچش و کشش استخوان ها زیر پوستش به گوش رسید. صدا باعث شد از حالت خلسه بیرون بیایم و روی جانوری که به سمتم می آمد تمرکز کنم. همه ای غرایزم یک چیز را فریاد میزدند، "بدو"!

چرحدیدم و با تمام سرعتم شروع به فرار کردم. پاهایم مثل ژله می لرزیدند. التماشان می کردم که خم نشوند و مرا زمین نیندازند. بین قبرهای شکسته می دویدم، ابرهای سفیدی با خاطر نفس کشیدنم از بینی و دهنه خارج میشد و داخل شب تاریک و سرد ناپدید می شد. صدای دویدنش را که بهم نزدیک میشد از پشت سرم می شنیدم. از سر شانه ام نگاهی به عقب انداختم و دخترک را دیدم که با فاصله ای کمی، برای حمله به من خیز گرفت و روی هوا پرید.

روی زمین افتادم و روی کمرم غلت خوردم. دخترک از بالای سرم رد شد. وقتی متوجه جاخالی دادنم شد روی زمین فرود آمد و به سرعت به سمتم برگشت. با سرعتی باور نکردنی به سمتم می آمد، موهاش مثل یال اسب پشت سرش درهوا می رقصید. دست های چنگال مانندش را به سمتم دراز کرد تا مرا بگیرد. نفس عمیقی کشیدم و

چرخیدم، دستش به کتم کشیده شد. بدون اینکه به عقب نگاه کنم روی پاهایم ایستادم و به سمت در قبرستان دویدم. احساس میکردم هر لحظه امکان دارد قلبم داخل قفسه‌ی سینه‌ام منفجر شود. برای حفظ تعادل بازوهاش را باز کرده بودم و برای نجات جانم می‌دویدم.

به در رسیدم و بازش کردم. از روی کاپوت ماشین پریدم، در را باز کردم و روی صندلی راننده نشستم. با مشت روی قفل اتوماتیک زدم و برای آخرین بار داخل بیسیم فریاد زدم: «لوک! لوک! من به نیروی پشتیبانی فوری نیاز دارم. خواهش میکنم کمک کن!»

هیچ جوابی نیامد.

سوییچ را پیدا کردم و چرخاندم. موتور ماشین با سر و صدای زیادی به راه افتاد. فرمان ماشین را محکم چنگ زدم و به جلو نگاه کردم. دخترک خیز برداشته، روی هوا پریده بود و به سمت شیشه‌ی جلوی ماشین می‌آمد. ماشین را برگرداندم و وارد جاده‌ی باریک شدم، ولی آن جانور از من سریعتر بود. به سرعت خودش را به شیشه‌ی جلوی ماشین کوباند. ترک هایی مثل تار عنکبوت روی شیشه‌ی ماشین بوجود آمد. چنگال‌های بلندش را داخل کاپوت ماشین فرو کرد و جوری فلزات کاپوت ماشین را تکه تکه میکرد که انگار مقوا پاره میکند. سرش را عقب برد و چند بار پشت سرهم صورتش را به شیشه‌ی جلوی ماشین کوباند تا بالاخره شیشه شکست و خردش شیشه‌هایش روی صورتم ریخت.

- برو اونور هرزه!

جیغی کشیدم و دنده را جا انداختم. جانور جلو آمد و سرش را از سوراخ روی شیشه‌ی جلوی ماشین داخل آورد. دندان‌های تیز و برنده اش تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشتند. آب دهانش روی صورتم پاشید. پایم را محکم روی ترمز فشار دادم. دخترک به عقب پرتاب شد و به شدت به دیوار سنگی ای که دور تا دور قبرستان کشیده شده بود برخورد کرد. من هم به سمت جلو پرتاب شدم و صورتم به فرمان ماشین کوبیده شد. خون گرم و چسبناک با فشار از بینی ام بیرون جهید و روی لب و چانه ام ریخت.

سرم درد گرفته بود. به جلو نگاه کردم و دخترک را دیدم که گیج و مبهوت روی زمین جلوی دیوار سنگی به صورت درازکش افتاده بود. پایم را روی پدال گاز کوبیدم و جلو رفتم. نقشه‌ام این بود که با جلوی ماشین پلیس به او بکوبم. اما قبل از اینکه بتوانم به او ضربه بزنم سرش را بالا گرفت و متوجه خطری که تهدیدش می‌کرد شد. با یک جهش

از مقابله ماشین کنار رفت و در تاریکی ناپدید شد. بدون داشتن فرصتی برای عکس العمل، با دیوار برخورد کردم و جلوی ماشین مچاله شد. به شدت از روی صندلی به سمت جلو پرتاپ شدم. بازوها یم را مقابل صورتم گرفتم تا از شدت ضربه کم کنم. فریادی از سر درد کشیدم.

صدای گرومب افتادن کسی روی سقف را شنیدم.

سرم را بالا گرفتم. فرورفتگی ای روی سقف ماشین ایجاد شده بود. با پنجه هایش روی سقف میکوبید و فرو رفتگی را بیشتر می کرد. گیج و دستپاچه به دنبال دکمه ای که چراغ و آژیر اضطراری را روشن می کرد گشتم. وقتی دکمه را پیدا کردم با مشت رویش کوبیدم و شب با روشنایی چراغ آبی و قرمز ماشین پلیس روشن شد. صدای آژیر ماشین بلند شد، از میان صدای آژیر میتوانستم صدای جیغ کشیدنش را بشنوم. روی صندلی خم شدم، سرم را از پنجره بیرون بدم و بالای ماشین را نگاه کردم. دخترک پنجه هایش را روی گوش هایش فشار میداد و جیغ می کشید.

از فرصت استفاده کردم و سوییچ ماشین را چرخاندم. وقتی دیدم ماشین علی رغم آسیبی که دیده باز هم با سرو صدا روشن شد فریادی از سر شوق کشیدم. یکی از دستهایم را روی فرمان گذاشت، از سر شانه ام به عقب نگاه کردم و دندنه عقب گرفتم.

باز هم سعی کردم درخواست کمک کنم. داخل بیسیم فریاد کشیدم: «لوك! لوك! اگه صدامو میشنوی، خواهش میکنم... به کمکت احتیاج دارم.»

باز هم هیچ جوابی نیامد.

آسمان شب با نورهای آبی و قرمز روشن شده بود و سکوت شب را صدای آژیر در هم میشکست. سر ماشین را چرخاندم و حرکت کردم. هیولا بالای سرم ناله میکرد و خودش را به سقف ماشین میکوبید. چاله ای داخل جاده دیدم، آن را دور زدم، از کلیسا دور شدم و به سمت شهر راندم.

با تمام توانم پایم را روی پدال گاز فشار دادم. خون بینی ام هنوز بند نیامده بود، با فشار از بینی ام بیرون میزد و داخل دهنم می ریخت. مزه ای شبیه به طعم مس داشت. با پشت آستینم خون را پاک کردم، به محض انجام این کار کریستی از روی سقف ماشین روی کاپوت پرید. چشمان قرمزش مثل شعله های آتش میسوخت، دهنش را باز کرده بود و جیغ میکشید. خیزی برداشت و از میان شیشه ای شکسته ای جلوی ماشین خودش را به سمت پرتاپ

کرد.

کنترل ماشین را از دست دادم، ماشین از مسیر خارج شد و داخل چاله ای افتاد. از روی صندلی بلند شدم و سرم به سقف ماشین خورد. دنیا مقابل دیدگانم تیره و تار شده بود، ولی سعی کردم هوشیار بمانم. میدانستم که اگر هوشیاری ام را از دست بدhem خواهم مرد. دخترک از روی کاپوت مچاله شده بلند شد و چهار دست و پا به سمتم آمد.

فریاد زدم: «به من نزدیک نشو».«

دنبال تیزرم گشتم ولی لحظه‌ی آخر نظرم عوض شد. دستم را داخل کتم فرو بردم.

هیس هیس کنان گفت: «گشنه!»

از داخل شیشه‌ی شکسته داخل ماشین شد. لبش را با زبان قرمز رنگش لیسید، آب دهنش از بین دندان‌های تیز و برنده اش بیرون پاشید. به چشمان سوزانش نگاه کرد، انگار مغزش آتش گرفته و چشمهاش در شعله‌های آتش می‌سوخت.

با صدای گوشخراشش گفت: «گشنه». و به سمتم حمله ور شد.

صلیب کوچک نقره‌ای را روی زبانش گذاشت و فریاد زدم: «بیا اینو بخور!» درست در همان لحظه، چشمان کریسی گشاد شد و شعله‌ی داخل چشمانش خاموش شد. دستش را به سمت دهنش برد و با حالت خفگی عق زد. کف سفید رنگی از میان انگشت‌هایش تراویش کرد، دهنش مثل یک سگ هار کف کرد. خودش را عقب کشید و به سمت پایین لیز خورد، مثل این بود که کسی قوزک پایش را گرفته بود و میکشید. جیغی کشید و مایع شیری رنگی از دهنش بیرون پاشید. مایع روی کاپوت ماشین ریخت و باعث به وجود آمدن حباب‌هایی تاول مانند روی رنگ کاپوت شد. چشمهاشیم را با بازوهاشیم پوشاندم و به او نگاه کردم که به سمت آسمان، بالا میرفت. با انفجاری متلاشی و به خاکستر تبدیل شد.

با احساس اینکه خطر برطرف شده خودم را روی صندلی ول کردم. قفسه‌ی سینه‌ام به خاطر تلاشیم برای نفس کشیدن بالا و پایین می‌رفت. همه‌ی بدنم میلرزید و آدرنالین در بدنم جریان پیدا کرده بود. درست در همان لحظه

ای که فکر میکردم همه چیز تمام شده، صدای قدم هایی را شنیدم که به سمت ماشین می دوید. از آینه بغل نگاهی انداختم و دو جفت چکمه دیدم که به سمتم می آمد. با انگشت هایی لرزان دستم را به سمت تیزرم بردم ولی همه چیز در اطرافم شروع به تیره و تار شدن کرد و هوشیاری ام را از دست دادم. آخرین چیزی که دیدم صورت ترسیده ی لوک بود که از پنجه ری داغون ماشین به من نگاه می کرد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود. روی چیز نرمی دراز کشیده بودم. گیج بودم و نمیدانستم کجاam. متوجه نزدیک شدن کسی شدم، با صدایی گرفته پرسیدم: «کی اونجاست؟»

- منم، لوک.

- من کجاam؟

- توی اتفاق.

سرم درد میکرد و در صورتم احساس کوفتگی میکردم. با خواب آلودگی و بی حالی گفتم: «حالم خوبه؟» از جایی میان تاریکی گفت: «خوب میشی. فقط چندتا زخم و کوفتگیه. توی یه ماشین کثیف و تصادف کرده پیدات کردم.» زمزمه کردم «تصادف؟» دوباره داشتم هوشیاری ام را از دست میدادم: «اون جا یه خون آشا»...

عقب رفت و گفت: «شیش. فردا درموردش حرف میزنیم».

- نرو.

- چی؟

- کنارم بمون. نمیخوام تنها شم.

در طول زندگی ام چیزهای زیادی "دیده بودم" ولی حالا، وقتی چشمها یم را می بستم تمام چیزی که می دیدم چهره ی ترسناک خون آشامی بود که در تاریکی جیغ می کشید.

به سمت تخت آمد و پرسید: «چرا؟»

دوباره زمزمه کردم: «نمیخواهم تنها شم».

همیشه فکر میکردم وقتی که راهم از دوستم تام جدا شد تنها شده ام ولی احساس تنها ای که الان میکردم خیلی آزار دهنده بود.

- نرو لوک.

بدون هیچ حرفی روی تخت آمد و کنارم دراز کشید. بازوهايم را دورش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. به خاطر سرمای آغوشش لرزیدم و دوباره هوشیاری ام را از دست دادم.

## فصل هشتم

وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود. پرتو های سفید رنگ نور خورشید به درون اتاق تابیده بود و باعث شده بود اتاق مثل عکس های سیاه و سفید به نظر برسد. سرم درد میکرد، بینی ام هم همینطور. احساس بدی در دهنم داشتم، انگار تمام شب سنباده مک میزدم. روی تخت دراز کشیده بودم و تی شرت و زیر شلواری به تن داشتم. در عجب بودم چطور به اینجا آمدم و چه کسی لباس هایم را عوض کرده است. بعد یادم آمد که دیشب لوک مرا به اتاقم آورده و تصویر های مبهمنی از آن لحظه ای که لوک را پیش خودم نگه داشته بودم جلوی چشمانم آمد. از خجالت قرمز شدم، ملافه ام را بالا گرفتم و اسمش را صدا زدم. نمی دیدمش ولی از آنجایی که در حمام بسته بود فکر میکردم ممکن است داخل حمام باشد.

هیچ جوابی نیامد. پاهایم را از لبه ای تخت آویزان کردم، همه ای بدنم از شدت درد سرم لرزید. در واقع، همه ای بدنم درد می کرد و گز گز می کرد، به حدی که انگار تصادف کردم و بین لاسه ای ماشین گیر کردم. ناگهان همه ای اتفاقاتی که دیشب افتاده بودند مثل مشتی که به صورتم خورده باشد به ذهنم هجوم آوردند. مثل دیدن کابوس در بیداری بود، همه چیز یادم آمده بود. بیرون آمدنم از قبر، پیدا کردن جای پنجه ها زیر در تابوت، ناپدید شدن لوک و جواب ندادنش به درخواست های کمک و آن دخترک، کربستی هال که تبدیل به خون آشام شده و تا ماشین پلیس دنبالم افتاده بود. با یاد آوری آن لحظه ای چندش آور که صلیب را داخل دهنش فرو کردم و او با انفجاری به تپه ای خاکستر تبدیل شد، به خودم لرزیدم.

همه‌ی آنها واقعاً اتفاق افتاده بودند؟ عقلم میگفت که هیچکدام واقعی نیستند ولی قلبم میگفت که حقیقت دارند.  
حالت تهوع بهم دست داد، لنگ لنگان به سمت حمام رفتم، کنار توالت زانو زدم و بالا آوردم. بی حال و مریض کنار  
وان حمام نشستم. چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ چه اتفاقی برای رگد کو افتاده بود؟

همه‌ی بدنم کوفته و خرد و خمیر بود. شیر آب را باز کردم تا وان را با آب گرم پر کنم. لخ لخ کنان به سمت اتاق  
برگشتم و دنبال موبایل گشتم. مقابل نور خورشید بالا گرفتمش و به صفحه اش نگاه کردم. با دیدن خط قرمز رنگ  
آنتن گوشی ام ناله‌ای کردم.

- این شهر چه مرگشه؟ انگار از همه‌ی دنیا جdas.

به شدت دلم میخواست با گروهیان فیلیپس تماس بگیرم و همه‌ی اتفاقاتی که برایم افتاده بود و همه‌ی چیزهایی  
که دیده بودم را برایش تعریف کنم. نمی‌دانستم حرفم را باور میکند یا نه، ولی باید به او می‌گفتم که در این شهر  
کم جنب و جوش و متروک هیچ چیزی به خوبی پیش نمی‌رود.

به نظر می‌رسید که رگد کو خودش دنیای جدگانه ایست. هیچ تلفنی در آنجا کار نمیکرد، بیسیم پلیس کار نمی‌  
کرد و هیچ صدایی را منتقل نمی‌کرد، حتی رادیوی ماشینم هم سیگنال نداشت. با به یاد آوردن اینکه از دوروز پیش  
که سیگنال رادیوی ماشین رفت تا آن لحظه آهنگی گوش نکرده‌ام، آیپادم را از کیفم بیرون آوردم و با خودم داخل  
حمام بردم.

زیر آب رفتم و داخل وان دراز کشیدم. چشمها‌یم را بستم، هدفون را داخل گوشم گذاشتم و آیپاد را روشن کردم.  
صدای ریحان‌با آهنگ "Only Girl In The World" پخش شد. من هم احساس تنها دختر دنیا را داشتم ...  
دنیایی که در آن گیر افتاده بودم.

چشمها‌یم را بستم، صدای آهنگ را زیاد کردم و سرم را به لبه‌ی وان تکیه دادم. اتفاقاتی که دیشب رخ داده بودند،  
دوباره بارها و بارها در ذهنم مرور می‌شدند. ممکن بود که یک خون آشام آن قتل‌ها را مرتکب شده باشد؟ ولی مگر  
اینها فقط برای کتاب‌ها و فیلم‌ها نیستند؟ اگر یکی از آنها به من حمله نکرده بود جوابم مثبت بود ولی حالا، خیلی  
هم مطمئن نبودم.

آن پسرک، هنری بلیک هم توسط آنها کشته شده بود؟ ولی اینجور چیزها هیچوقت در واقعیت اتفاق نمی‌افتدند.  
من هم درست مثل پدرم فقط حقایق را قبول داشتم، ولی به یاد آوردم که زمانی پدرم بهم گفته بود " وقتی که

مدارک و شواهد رو بررسی کنی و بیخیال شایعات و نظریه ها بشی، اون چیزی که باقی میمونه هر چقدر هم که غیرممکن به نظر برسه، حقیقته".

خیلی خب، اگر قبول کنیم که قتل ها و مفقود شدن ها توسط خون آشام ها رخ داده باشند پس... آنها کی هستند؟ در روز بین مردم زندگی می کنند و شبها آنها را می کشنند؟ مکان مخفی ای که دور هم جمع می شوند کجاست؟ و چند نفر هستند؟

سرم به خاطر سوالات زیادی که در سرم چرخ می زندند دوباره درد گرفته بود. ولی یک سوال بود که هرگز از ذهنم بیرون نمی رفت: دیشب لوک کجا غیبیش زد؟ وقتی که بهش نیاز داشتم کجا بود؟

از وان بیرون آمدم، با حوله خودم را خشک کردم و دندان هایم را مسواک زدم. شلوار جین، تی شرت و بلوز گشادی پوشیدم، موها یم را دم اسبی بستم و داخل آینه هی حمام زخم ها و کبودی های صورتم را چک کردم. برآمدگی آبی رنگی روی گیجگاهم ایجاد شده بود، لب بالایی ام ورم کرده بود و خراشی هم زیر چانه ام بود. اگر زخم مج دستم را هم حساب می کردم، هیچوقت در زمانی به این کوتاهی، انقدر زخمی و داغون نشده بودم.

شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود، به همین خاطر تصمیم گرفتم بیکون و تخم مرغ رونالد را امتحان کنم. نان تست به تنها یی برای امروز صبحم کافی نبود. در اتاقم را باز کردم و پاکت دیگری را میخکوب شده به در اتاق پیدا کردم. مثل دفعه ی قبل با دست خط بدی رویش نوشته شده بود "کیرا". پاکت را از در جدا کردم، بازش کردم و صلیب دیگری را داخلش پیدا کردم. با نگاهی به پاکت، می توانستم ببینم که همین چند دقیقه ی پیش آن را پشت در اتاق گذاشته اند.

در را با شتاب باز کردم و پشت سرم بستم. از پله ها پایین دویدم، از راهروی ورودی رد شدم و وارد خیابان شدم. به چپ و سپس به سمت راست نگاه کردم، ولی خیابان خالی بود. این را می دانستم که چند دقیقه قبل از اینکه پاکت را پیدا کنم آن مرد آن را پشت در اتاق گذاشته، ولی چیزی که نمی دانستم این بود که او از کجا می دانست که من به صلیب دیگری احتیاج دارم.

## فصل نهم

پشت میزی در سالن غذاخوری کوچک بار نشسته، پیرزن میز و صندلی ها را دور زد و به سمتم آمد. به زخم ها و کبودی های صورتم نگاه کرد و گفت: «مثلاً اینکه از جنگ برگشتی!»

به زور لبخندی زدم و گفتم: «حالم خوبه.».

فنجانی قهوه برایم ریخت و گفت: «این درست نیست.».

- چی درست نیست؟

- اینکه دختر زیبایی مثل تو یه پلیسه.

راضی از اشاره اش به زیبایی ام پرسیدم: «چطور مگه؟»

از سرشاره اش نگاهی به عقب انداخت تا کسی گوش نایستاده باشد، بعد به سمتم چرخید و گفت: «اگه مراقب نباشی جونتو از دست میدی... یا حتی بدتر از این.»

جرعه ای از قهوه نوشیدم و پرسیدم: «چی میتونه از مرگ بدتر باشه؟»

با صدایی خشک و گوشخراش زمزمه کرد: «اینکه یه مرده‌ی متحرک باشی.»

به چشم های خاکستری و ابری اش نگاه کردم، میخواستم از او بخواهم تا بیشتر توضیح دهد که رونالد داخل چارچوب دری که از سالن غذاخوری به آشپزخانه باز می شد، ظاهر شد. فریاد کشید: «مادر!»

پیرزن از تن صدای پرسش یکه خورد و از جا پرید.

- چند بار بہت گفتم با این داستان های احمقانه مهمون ها رو ناراحت نکن؟

پیرزن قبیل از اینکه به سمت پرسش بچرخد دستش را زیر پیشندش سُراند، چیزی را بیرون آورد و به من داد. بعد چشمکی زد و گفت: «برای محافظت.» قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن داشته باشم چرخید و لنگ لنج زنان دور شد.

دستم را باز کردم و یکی از آن بطری های آب مقدس را دیدم که روز پیش داخل بار دیده بودم. دستم را زیر میز پنهان کردم و به رونالد که به سمتم می آمد نگاه کردم. صورت گوشتالو و تپلش سرخ و خسته بود. گفت: «به خاطر این موضوع متاسفم.» بعد با حرارت و خشونت ادامه داد: «مادرم نمیدونه کی باید دست از حرف زدن برداره.»

به او اطمینان خاطر دادم: «اشکالی نداره.»

دست های چربش را با پیشبندهش پاک کرد و گفت: «چی میتونم برات درست کنم؟» کمی چندشم می شد که از غذاهایش که احتمالا تمیز و بهداشتی نبودند بخورم ولی شکمم به قار و قور افتاده بود.

- بیکون و تخم مرغ خوبه.

لبخندی زد و گفت: «بیکون و تخم مرغ.»

وقتی تلوتلو خوران به آن طرف سالن غذاخوری می رفت صدایش زدم و پرسیدم: «کسی رو دیدی که امروز صبح این اطراف پرسه بزن؟»

به سمتم چرخید و پرسید: «فکر نمی کنم. چه شکلی بود؟»

- دقیق نمی دونم. یه کلاه پوشیده بود و اسه همین سخت بود که صورتشو ببینم.

- همچین آدمی رو ندیدم. چی کار کرده؟

پاکت را از جیبم بیرون آوردم، بالا گرفتمش و گفتیم: «حدودا پنج دقیقه‌ی پیش اینو با پونز به در اتفاق زده بوده.»

- از کجا میدونی پنج دقیقه‌ی پیش بوده؟ اون میتونه هر وقتی اینو اونجا گذاشته باشه.

- مُهر هنوز هم به خاطر لیسی که بهش زده مرتبط.

مرد چاق و قدکوتاه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اوه.»

- شما سی سی تی وی (CCTV) مخفف دوربین مدار بسته) ندارین؟

- سی سی چی؟

قهوه ام را نوشیدم و گفتم: «بیخیال».

با وجود پیشبند و دست های چرب رونالد، بیکون و تخم مرغ فوق العاده بود. بیکون برشته و ترد شده بود و خاگینه ای تخم مرغ گرم بود و پف کرده بود. بعد از صبحانه، صمیمانه تشکر کردم و سوار ماشینم شدم و داخل شهر به راه افتادم. می خواستم هم با محیط شهر آشنا شوم و هم به اداره ای پلیس بروم و درمورد اتفاقاتی که شب قبل افتاده بود با گروهبان مورفی صحبت کنم.

هوا به شدت سرد بود، ولی حداقل باران قطع شده بود. ابرهای بنفش رنگ خورشید را پوشانده بودند و آسمان شبیه پوستی که کبود شده، به نظر می رسید. بخاری ماشین را روشن کردم، خودم را گرم کردم و داخل جاده ای باریک و پر پیچ و خم راندم.

وقتی به شهر رسیدم متوجه شدم خیابان ها و مغازه ها کاملاً خالی هستند. فقط از کنار چند نفر گذشتم که آنقدر سرshan پایین بود که انگار می ترسیدند با دیگران چشم در چشم شوند.

ماشینم را مقابل اداره ای پست کوچکی پارک کردم، در طول خیابان اصلی شهر قدم برداشتیم و به سمت اداره ای پلیس رفتیم. چایخانه ای کنار خیابان وجود داشت و چند پیرمرد دور میزی جمع شده بودند. از کنار فروشگاهی که وسایل پیاده روی و کوهنوردی می فروخت رد شدم، تابلوی "بسته است" از پنجره اش آویزان بود و چراغ هایش هم خاموش بود. مغازه ای ماهی فروشی، قصابی و سبزی فروشی هم دیدم ولی هیچ کدامشان خیلی شلوغ نبودند. باز هم با تعجب زیاد به این فکر کردم که این مغازه ها چطور پول در می آورند.

از خیابان بیرون آمدم، قدم به پیاده روی سنگفرش گذاشتیم و به سمت اداره ای پلیس راه افتادم. وقتی به اداره رسیدم در راه هل دادم ولی در قفل بود. روی نوک پاهایم ایستادم و از پنجره ای جلویی داخل را نگاه کردم. اداره تاریک بود. لب بالایی ام را گاز گرفتم و به این فکر کردم که چرا اداره ای پلیس باز نیست؟ یعنی آنها شیفت روز ندارند؟

کسی از پشت سرم گفت: «تو این وقت روز کسی رو اونجا نمی بینی».

به عقب چرخیدم و پیرمردی را دیدم که سگش را برای پیاده روی بیرون آورده بود. سگ سیاه نژاد لابرادرش کنار تیر چراغ برق ایستاده بود و دستشویی میکرد.

- چی گفتین؟

- اونا فقط شبا کار می کنن.

به نظر می رسید سنش حدوداً اواسط شصت سالگی باشد. لاغر بود و صورتی چروک و ریش سفید و کوتاهی داشت. چشمهاش نافذ و آبی رنگ بودند. کلاه پنهانی به سر داشت و عصایی سر نقره ای دستش گرفته بود. کت براق سبز، شلوار پشمی و کفش پیاده روی پوشیده بود. باز هم چیزهایی دیدم بدون اینکه متوجه شوم، می توانستم بگویم که او سیگاری قهاری است، نوشیدنی خوب را دوست دارد و موقع مطالعه کردن عینک می زند. زمانی در زندگی اش نظامی بوده و در هنگ چتر بازان خدمت می کرده است. از پیاده روی طولانی از ساحل می آمد، نه جنگل. برای شام سوسیس خورده و غذاش را با سگش شریک شده... نه همسرش. همسرش را هم اخیراً از دست داده است.

- نمی دونی خیره شدن به کسی گستاخیه؟

- متأسفم.

ولی نمی توانستم متوجه چیزهایی که "دیده بودم" نشوم. لکه های قهوه ای رنگی نوک دوانگشت دست راستش دیده می شد، رگ های قرمز رنگی روی گونه هایش دیده می شدند، جای دماغی عینک روی بینی اش افتاده بود، نشان بالدار هنگ چتر بازان به یقه ای کتش وصل شده بود، نوک پاهای خودش و سگش و عصایش شنی شده بودند، پاکت سوسیسی از جیبش بیرون زده بود و بازو بند سیاهی دور بازوی چپش بسته بود.

گاهی اوقات آرزو می کردم کاش نمی توانستم این چیزها را ببینم. چرا نمی توانستم مثل یک انسان عادی به مردم نگاه کنم؟ پدرم به این توانایی ام می گفت "هدیه" ولی بعضی وقتها فکر می کردم این یک نفرین است. گاهی اوقات خیال می کردم یک روزی سرم با حجم اطلاعاتی که چشمهاش دریافت می کنند منفجر خواهد شد.

- همونطور که گفتم بانوی جوان، این وقت روز هیچ پلیسی رو اینجا پیدا نمی کنی. اگه میخوای جنایتی رو گزارش بدی بعدا بیا.

- باشه ممنون.

با سوء ظن به من نگاه کرد و گفت: «تو یه توریستی دیگه آره؟ خبرنگار که نیستی؟»

با گیجی پرسیدم: «چرا باید یه خبرنگار باشم؟»

- اومدی اینجا تا درمورد اتفاقایی که اینجا میوقته به مشت دروغ ببافی و شایعه پراکنی کنی؟

- مگه چه اتفاقاتی اینجا میوقته؟

- خب اگه از چیزی خبر نداری، پس بہت چیزی نگم بهتره.

برای سگش سوتی زد و رو به من ادامه داد: «وقتی چیزی نمی دونی پس صدمه ای هم نمی تونی بهمون بزنی.» دوباره سوت زد ولی سگ تمایلی به نزدیک شدن به ما از خودش نشان نمی داد. با شماتت به سگش گفت: «بیا اینجا سگ لوس ونر.»

سگ خودش را کنار تیر چراغ برق جمع کرده بود، صدای ناله مانندی از اعمق گلویش برخاست. پیرمرد به او دستور داد: «بهت گفتم بیا اینجا.» اما سگ دوباره ناله کرد، انگار از چیزی می ترسید.

پیرمرد به سمت سگش رفت و پرسید: «چه مرگت شده؟»

قلاده‌ی سگ را گرفت و به سمت اداره‌ی پلیس کشاند. به محض اینکه نزدیک شدند سگ شروع به پارس کردن و زوزه کشیدن کرد. ایستادم و کشمکش پیرمرد و سگش را تماشا کردم، جانور پنجه هایش را روی زمین می کشید و دلش نمی خواست که به اداره نزدیک شود.

پیرمرد سیلی ای به پشت سگش زد و فریاد کشید: «انقدر اعصابمو به هم نریز احمق.»

وقتی به اداره نزدیکتر شدند سگ باز هم زوزه کشید. وقتی بالاخره پیرمرد موفق شد سگش را نزدیک من بیاورد، سگ شروع به غریدن به سمت من کرد. چرا برای من پارس می کرد؟ لب هایش عقب رفته بودند و دندان هایش را با عصبانیت نشان می دادند، شاید هم با ترس؟ مثل اینکه چیزی را درون من حس می کرد که از آن خوشش نمی آمد و یا می ترسید. به عقب چرخیدم، به ساختمان خالی نگاه کردم و به این فکر کردم چه چیزی او را ترسانده؟

با کلی کشمکش پیرمرد بالاخره توانست سگش را از جلوی در اداره‌ی پلیس رد کند، به محض رد شدنشان سگ آرام گرفت.

پیرمرد نگاهی به عقب انداخت و گفت: «خدانگهدار بانوی جوان. کارت توی رگد کوو هرچی که هست، هر وقت تونستی و هر چه زودتر اینجا رو ترک کن.»

برگشت، قلاده‌ی سگش را ول کرد، او را دنبال کرد و از دیدرس خارج شد.

یکبار دیگر قفل در ورودی اداره را تکان دادم و بعد به سمت ماشینم برگشتم. پشت فرمان نشستم، روی داشبورد ضرب گرفتم و به حرфهای پیرمرد فکر کردم. چرا در طول روز هیچ پلیسی در رگد کوو کار نمی کرد؟ متوجه شدم که چیز زیادی در مورد همکارهايم نمی دانم، اینکه آنها کجا هستند، کجا زندگی می کنند، وقتی سر کارشان نیستند چه کاری را در این شهر کوچک انجام می دهند.

بیرون از اداره‌ی پست، باجه‌ی تلفن عمومی دیدم و فکری به ذهنم خطور کرد. از ماشین پیاده شدم و در قرمز رنگ باجه تلفن را باز کردم. گوشی را برداشتمن، اینبار دیگر از اینکه فهمیدم تلفن کار نمی کند غافلگیر نشدم. البته این باجه، باجه‌ی تلفنی که میخواستم نبود، در واقع باجه‌ی راهنمای تلفن بود.

راهنما را از زیر تلفن برداشتمن. انگشتمن را روی اسمی کشیدم تا به حرف "م" رسیدم. مگر در شهر به این کوچکی چند مورفی وجود داشت؟ انگشتمن را روی لیست اسمی پایین کشیدم ولی اسم مورفی را پیدا نکردم بعد، دنبال حرف "پ" گشتم تا پاتر را پیدا کنم، ولی باز هم کسی را پیدا نکردم که با نام خانوادگی پاتر در شهر زندگی کند. نفس عمیقی کشیدم، صفحه‌ی حرف "ب" را باز کردم و باز هم مثل بقیه، هیچ کسی با نام خانوادگی بیش از در شهر زندگی نمی کرد.

پاییم را از باجه ی تلفن بیرون گذاشتیم و به سمت اداره ی پست رفتم. کنار در قفسه ای پر از کارت پستال قرار داشت. اولین کارتی که دم دستم بود را برداشتیم - عکس روی کارت برایم اهمیتی نداشت - و این پیغام را رویش نوشتیم:

### گروهبان فیلیپس عزیز

فکر می کنم که خطر بزرگی در رگد کوو مرا تهدید می کند. دلم نمی خواهد که پستم را ترک کنم... پس خواهش میکنم شما به اینجا بیایید. به کمک ها و توصیه های شما به شدت احتیاج دارم.

### بازرس پلیس کیرا هادسون

به سرعت آدرس اداره ی مرکزی را روی کارت نوشتیم و از رئیس پستخانه یک تمبر خریدم. کارت پستال را از من گرفت و داخل کیسه ای که پشت سرش به دیوار آویزان بود انداخت. اداره ی پست را ترک کردم، سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. از آنجایی که هنوز اول روز بود تصمیم گرفتم که به کلیسا برگردم. می خواستم قبر خالی را در طول روز بررسی کنم... باید می رفتم تا ببینم سرنخی را جانینداخته باشم، و دنبال چیزی بگردم که مرا به خون آشام ها برساند... البته اگر آن چیزی که کریستی هال به آن تبدیل شده بود خون آشام باشد.

علاوه بر این ها، می خواستم برای وقتی که شیفت شبم شروع می شد اطلاعاتی درمورد این پرونده کسب کرده باشم. به نظرم گروهبان مورفی به داستان کامل تری در مورد آنچه اتفاق افتاده بود نیاز داشت.

داخل جاده ی پر پیچ و خم شروع به رانندگی کردم، از شهر خارج شدم و سعی کردم راهم را به سمت کلیسا پیدا کنم. ماشینم را جلوی در قبرستان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. هوا به شدت سرد بود، دستهایم را داخل جیب کتم چپاندم. انگشت هایم بطری آب مقدس و صلیب نقره ای را لمس کردم، امیدوار بودم به این زودی ها نیازی به استفاده کردنشان نداشته باشم.

وقتی به دیواری که دور تا دور قبرستان کشیده شده بود نزدیک شدم، لکه های سفید رنگی را جایی که شب قبل تصادف کرده بودم دیدم. دروازه ی قبرستان را که باز کردم تا وارد شوم، لولا های زنگ زده ای در صدای ناله مانندی

ایجاد کردند.

از میان سنگ قبرها عبور می کردم. هر چند روز بود و هوا رoshن، ولی باز هم چیزی از ترسناک بودن این مکان کم نمی کرد. وقتی به اعماق قبرستان، جایی که درختان روی زمین سایه انداخته بودند رسیدم دونفر را بالای قبری که دیشب داخلش پریده بودم دیدم.

خم شدم و پشت یکی از سنگ قبرها مخفی شدم و آنها را نگاه کردم. یکی از آنها پدر تیلور بود ولی دیگری را نمی توانستم کاملاً ببینم. به سرعت از پشت پوششم (منظور همون سنگ قبریه که پشتش قایم شده) بیرون پریدم و خودم را پشت سنگ قبر دیگری پنهان کردم. از آنجا بهتر می توانستم آنها را ببینم. وقتی نگاهی به آنها انداختم شکمم در هم پیچید و دهانم خشک شد. پدر تیلور غرق صحبت با همان مرد کلاهپوشی بود که مرا تعقیب می کرد و پشت در اتاقم صلیب نقره ای می گذاشت.

از پشت سنگ قبر به سمت جلو خم شدم و سعی کردم صورتش را از زیر سایه کلاهش بهتر ببینم. ولی هر چقدر تلاش کردم، به خاطر آسمان ابری و گرفته و سایه ای درختانی که آن دو زیرشان ایستاده بودند، نمی توانستم چهره اش را به خوبی ببینم.

فاصله ام با آن دو به قدری زیاد بود که نمی شنیدم به همدیگر چه می گویند. از پشت جایی که پنهان شده بودم حرف زدنشان را تماشا می کردم، مرد کلاهپوش چند باری به داخل قبر خالی اشاره کرد.

بعد از چند دقیقه که جاسوسیشان را کردم، برای هم دست تکان دادند و پدر تیلور از آنجا دور شد. موقع راه رفتن می لنگید. ولی دیشب نمی لنگید، بابت این موضوع مطمئن بودم، خودم دیده بودم.

تا جایی که ممکن بود خودم را پشت سنگ قبر پایین کشیدم. کشیش درست از کنار سنگ قبری که پشتش پنهان شده بودم رد شد. به او که به سمت کلیسا باز می گشت نگاه کردم، بعد، برگشتم و دوباره زاغ سیاه مرد کلاهپوش را چوب زدم. کنار قبر زانو زد و زمین اطراف قبر خالی را بررسی کرد. پاکتی از جیبش بیرون آورد و مقداری از خاک اطراف قبر را داخلش ریخت.

وقتی به او نگاه میکردم، قسمتی از وجودم می خواست که یواشکی به سمتش بروم، کلاهش را از سرش بردارم و هویتش را مشخص کنم. ولی اگر قبل از اینکه به او برسم مرا می دید چه؟ من قبل اهم با او درگیری داشتم و به

خاطرش توان داده بودم. به همین خاطر تصمیم گرفتم صبر کنم تا کاری که مشغول انجام دادنیش است تمام شود و او را تعقیب کنم. به هر حال، او می‌دانست که کجا می‌تواند مرا پیدا کند پس خوب می‌شد اگر در شرایط برابری قرار می‌گرفتیم. انتظارم خیلی طولانی نشد، از کنار قبر خالی بلند شد و داخل قبرستان شروع به حرکت کرد.

از پشت سنگ قبر به او نگاه کردم، به سمت جلوی کلیسا رفت و از دیدرسم خارج شد. به سرعت روی پاهایم ایستادم و بین سنگ قبرها شروع به دویدن کردم. نامیدانه تلاش می‌کردم گمش نکنم. وقتی به جلوی کلیسا رسیدم، او را دیدم که روی دوچرخه اش نشسته و به سرعت به سمت دروازه‌ی قبرستان می‌رود. وقتی به دروازه رسید به سمت جلو خم شد، در را باز کرد، ماهرانه از آن خارج شد و رفت.

فکری از ذهنم گذشت و باعث شد یخ کنم: اگر می‌خواست داخل جاده براند پس باید از کنار ماشین من رد می‌شد. او حتماً می‌دانست که آن ماشین مال من است. مگر چند نفر در این شهر ماشین کوچک قرمز درب و داغونی مثل مال من داشتند؟

تا جایی که ممکن بود سرعتم را کم کردم و به سمت دیوار رفتم. از پشت دیوار بیرون قبرستان را دیدم. می‌توانستم ماشینم را ببینم که کمی دورتر پایین جاده کنار پرچین‌ها پارک شده بود. دوچرخه سوار را نمی‌دیدم. از در خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. وقتی مطمئن شدم که آن نزدیکی‌ها نیست، به سمت ماشینم دویدم. می‌خواستم سریع سوارش شوم و او را تعقیب کنم تا ببینم کجا می‌رود.

سوار ماشینم شدم، موتورش را روشن کردم و وارد جاده شدم. پاییم را روی پدال گاز فشار دادم و به سمت شهر راندم. جاده را به دنبال دوچرخه سوار بررسی می‌کردم. حدود یک مایل جلوتر یا بیشتر، امیدوار بودم دوچرخه سوار را جلوی ماشینم ببینم ولی به نظر می‌رسید که ناپدید شده است.

از آینه‌ی ماشین عقب را نگاه کردم و با دیدن چیزی که پشت سرم بود روی ترمز کوبیدم. او با دوچرخه اش داشت تعقیب می‌کرد.

چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم. ماشین را کنار زدم و ایستادم ولی موتور ماشین را خاموش نکردم. از آینه‌ی ماشین به او خیره شدم و منتظر شدم به من نزدیک شود، ولی نشد. وقتی به فاصله‌ی صد یاردي یا بیشتر از ماشین من رسید، وسط جاده ایستاد.

با استیطال و درماندگی از ماشین پیاده شدم، مشتم را گره کردم و فریاد زدم: «چی از جونم می خوای؟»

باز هم چیزی نگفت. فقط روی دوچرخه اش نشسته بود و از زیر سایه‌ی کلاهش به من خیره شده بود.

نفس نفس زنان گفتم: «خیلی خب بزدل ترسو. به اندازه کافی بازی کردی و مسخره بازی درآوردي».

دوباره سوار ماشینم شدم. فرمان ماشین را چرخاندم و با سرعت به سمت ش حرکت کردم. وقتی که دید دارم به سمت ش می روم چیز سفید رنگی را از جیب کتش بیرون آورد، روی دوچرخه اش خم شد و آن چیز سفید رنگ را به شاخه‌ای که از پرچین‌ها بیرون زده بود آویزان کرد.

بعد، روی دوچرخه اش پرید، شروع به حرکت کرد و با سرعت داخل کوچه‌ای که از دو طرف با مزارع و دشت‌ها احاطه شده بود پیچید.

ماشین را به سمت کوچه بردم و نگاهی داخلش انداختم. برای اینکه یک ماشین واردش شود بیش از حد باریک بود. با مشت روی فرمان ماشین کوبیدم، جیغی از سر عصبانیت کشیدم و به او نگاه کردم که داشت از نظرم ناپدید می‌شد.

به سمت راستم نگاه کردم و سعی کردم ببینم آن چیزی که به شاخه‌ی پرچین آویزان کرد چه بوده است. از ماشین پیاده شدم و به سمت شاخه رفتم. مرد کلاهپوش تکه کاغذی را به شاخه وصل کرده بود. گوشه‌های کاغذ با نسیم باد تکان می‌خوردند. کاغذ را از شاخه جدا کردم، بازش کردم و نوشته‌ی داخلش را خواندم:

متاسفم، دیروز قصد نداشتم بہت صدمه بزنم. خطرات بیشتری در راهه ... مراقب باش.

با نگاهی به کاغذ متوجه شدم دوچرخه سوار تمام مدت از حضور من داخل قبرستان آگاه بوده است. او کاغذ بزرگی را پاره کرده و داخل تکه‌ی کوچکی از آن برایم پیغام نوشته بوده است. گوشه‌ی کاغذ می‌توانستم کلمه‌ی "ماری" را ببینم که به این معنا بود که از یکی از کاغذهای عنوان دار کلیسای سنت ماری استفاده کرده بوده. تنها فرصتی که او برای نوشتن پیغام داشت همان موقعی بود که برای برداشتن دوچرخه اش قبرستان را ترک کرده و به

کلیسا رفته بوده، و اگر همان موقع این پیغام را نوشته پس به این معناست که می دانسته در قبرستان حضور دارم. بعد، جایی داخل جاده خودش را مخفی کرده و منتظر من مانده تا با ماشینم از کنارش رد شوم.

او هرکسی که بود، مطمئن بودم قصد آسیب رساندن به مرا نداشت. فرصت های زیادی برای این کار داشت. ولی او که بود؟ چرا جوری رفتار می کرد که انگار یک جورایی یک فرشته‌ی نگهبان است؟

کاغذ را داخل جیب شلوار جینم گذاشتم، سوار ماشینم شدم و به سمت مسافرخانه حرکت کردم. وقتی به جلوی در مسافرخانه رسیدم برف شروع به باریدن کرده بود و ذراتش با وزش باد در هوا حرکت می کردند. به سرعت وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. رو تختی را روی سرم کشیدم و سعی کردم قبل از اینکه غروب شود و شیفت خون آشامی بعدی ام شروع شود کمی بخوابم.

## فصل دهم

قبل از ساعت هفت به اداره‌ی پلیس رسیدم. تمام مدتی که خواب بودم برف می بارید و حالا هم با ذرات درشتیش به باریدن ادامه می داد. خیابان‌های باریک رگد کو و پوشیده از برف بودند، و همینطور خیابان اصلی شهر که من از طریق آن سرکار می رفتم.

چندین بار چرخ‌های عقب ماشین روی برف سرخوردن و لغزیدن، باید حواسم را جمع می کردم که داخل گودال‌ها و چاله‌ها نیوفتم. باعث آسودگی خاطر بود که بدون اینکه برای بار دوم در بیست و چهار ساعت گذشته ماشینی را درب و داغون کنم به اداره رسیدم.

برای فرار از برف سنگین، با عجله وارد اداره شدم. گروهبان مورفی، پاتر و لوک پشت پیشخوان جلوی نشسته بودند. به نظر می رسید منتظر من بوده اند. پیشخوان را دور زدم و نگاهی به لوک انداختم، او هم نگاهم را با چشمان سبز درخشناس پاسخ داد.

آخرین باری که لوک را دیدم همان وقتی بود که روی تختخواب اتاق دلگیرم دراز کشیده و به هم پیچیده بودیم. دلم می خواست بدانم چه حسی درموردهش دارد. لوک لبخند نصفه نیمه ای به من زد، نگاهم را از او گرفتم و به جهت دیگری نگاه کردم.

گاهی اوقات نگاه کردن به او برایم سخت می شد. می توانستم چیزی را بینمان حس کنم، ولی به طور کامل نمی دانستم آن چیز چیست. اگر بخواهم با خودم صادق باشم... چهره‌ی لوک برایم جذاب بود ولی چیز دیگری هم بود... چیزی که به من می گفت فاصله ام را با او حفظ کنم.

گروهبان مورفی از من پرسید: «امشب حالت چطوره بازرس؟» متوجه شدم که مثل گذشته با اسمم خطابم نمی کند.

بونیفرم و کمربندم را روی میز مقابلم گذاشتم و گفت: «یه کم بدنم کوفته و له و لورده شده».

پاتر سیگاری روشن کرد و بین حرفاها یمان پرید و گفت: «نه به له و لورده ای ماشینی که دیشب زدی داغونش کردی».

به لوک نگاه کردم، هنوز هم به من خیره مانده بود. به حرف پاتر محلی نگذاشتم و رو به گروهبان مورفی گفت: «نمی دونم لوک اطلاعات لازم رو بهتون داده یا نه، ولی دیشب یه اتفاقی توی قبرستون افتاد».

گروهبان مورفی پیش را داخل دهنیش گذاشت، مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: «دلیم میخواهد حرفای تو رو درمورد اتفاقی که دیشب افتاد بشنوم».

- مشکله که توضیحش بدم بدون اینکه...

پاتر وسط حرفم پرید و گفت: «بدون اینکه چی؟»

- بدون اینکه به نظر برسه عقلمو از دست دادم.

لوک گفت: «بهشون بگو چه اتفاقی افتاده. ما همگی دوستاتیم».

با شنیدن این حرف به پاتر نگاه کردم، خیلی هم مطمئن نبودم! رویم را از او گرفتم، به گروهبان نگاه کردم و برایش تعریف کردم که چطور قبر خالی را بررسی کردم.

- وقتی توی قبر پریدم، یه تیکه از در تابوت رو برداشتمن و دیدم زیر در جای ناخون و پنجه وجود داره.

پاتر سیگارش را از دهنش بیرون آورد، سیگار دیگری آتش زد و گفت: «خب؟»

- خب فقط یه تعییر به ذهن من رسید. میدونم چقدر باور نکردنی به نظر می رسه ولی... تعییر من این بود که اون دختره کریستی هال زنده زنده دفن شده.

پاتر با تماسخر و ریشخن گفت: «زنده دفن شده؟» با پوزخندی که زد دود آبی رنگ سیگار از سوراخ های بینی اش خارج شد.

گروهبان مورفی دستش را برای ساکت کردن پاتر بالا آورد و گفت: «بذار قبل از اینکه نظر بدیم حرفای بازرس هادسون رو بشنویم.» بعد به من نگاه کرد و با تکانی که به سرش داد به من اشاره کرد به حرفهایم ادامه دهم.

- من حتی داخل قبر هم اثر پنجه و چنگ دیدم، که این هم نشون دهنده‌ی اینه که یه نفر از قبر خارج شده نه اینکه واردش شده باشه. من سعی کردم با بیسیم لوک رو صدا بزنم، ولی مثل اینکه پیغام هام بهش نمی رسید یا شاید هم سیگنال وجود نداشت. وقتی از قبر او مدم بیرون دیدم کریستی هال بیرون قبر ایستاده.

پاتر دوباره وسط حرفم پرید: «او، اینا فقط یه مشت چرندياتن.»

مورفی با تشر گفت: «ساکت شو شان.» این بار به نظر عصبانی می آمد. رو به من گفت: «ادامه بده بازرس.»

- رنگش پریده بود، انگار مریض بود. فقط این نبود که، سرتا پاش هم گلی و خاکی بود. سراغ مامانشو می گرفت. من بهش گفتم اگه بتونم کمکش می کنم ولی اون گفت که گرسنشه.

دوباره ساکت شدم و به لوک نگاه کردم. هنوز هم به من خیره نگاه می کرد. چشمها یش تیز و نافذ به نظر می رسیدند. نمی توانستم بفهمم حرفهایم را باور می کند یا نه. دلم می خواست داستانم را ادامه بدهم ولی انقدر عجیب و غریب بود که می ترسیدم قبل از اینکه کارم را اینجا شروع کنم وجهه‌ی حرفه‌ای ام را از دست بدهم. در مدرسه‌ی نظامی هم چندیدن بار تویی دردرس افتاده بودم. درست مثل همان مشکلاتی که اغلب در مدرسه‌ی نظامی دچارشان می شدم، هیچ کدام از این‌ها تقصیر من نبود.

مورفی با بی صبری گفت: «ادامه بده.»

آب دهنم را به سختی قورت دادم و ادامه دادم: «بعدش شروع کرد به تغییر کردن.»

پاتر با خنده گفت: «تغییر؟ منظورت چیه؟»

مورفی هیس هیس کنان گفت: «دیگه تکرار نمی کنم پاتر، یا زیپ دهنتو میکشی یا میری بیرون.»

سیگار دیگری روشن کرد، دست به سینه شد و به من پوزخند زد.

سعی کردم نادیده اش بگیرم. ادامه دادم: «دختره شروع کرد به ناله و زاری کردن. انگار درد می کشید. بعدش صدای وحشتناکی شنیدم، مثل صدای پاره شدن گوشت. دندون هاش داشتن رشد می کردن.» چشمهايم را بستم تا مجبور نباشم نگاهشان کنم. چشم بسته ادامه دادم: «بعدش دختره نیش در آورد.»

صدای خنده ای زیرلبی از گوشه‌ی اتاق بلند شد. نیازی نبود چشم هایم را باز کنم تا بفهمم کسی که به من می خنديد پاتر بوده است.

گروهبان مورفی پرسید: «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

چشمهايم را باز کردم، داخل چشمانش خیره شدم و جواب دادم: «برای نجات جونم فرار کردم. نمی دونستم چه کار دیگه ای بکنم. هی از بیسیم لوک رو صدا زدم و کمک خواستم ولی فکر کنم بازم پیام هام بهش نمی رسید. تصمیم گرفتم برم سمت ماشین پلیس ولی اون جونور - یا هرچیز دیگه ای که هست - دنبالم افتاد. باصورتش کوبوند به شیشه جلوی ماشین. با ماشینم رفتم جلو و اون "چیز" با دیوار قبرستون برخورد کرد. رفتم سمتش ولی...» به اینجا که رسیدم سکوت کردم.

مورفی مصرانه پرسید: «ولی چی؟»

- فرار کرد.

این حرف را که زدم پاتر از شدت خنده ای خاموش به خودش لرزید.

- با سرعت باور نکردنی ای از جاش پرید. سعی کرد مашین رو برگردونم و فرار کنم. وقتی داشتم از کلیسا دور می شدم اون خون آشام دوباره بهم حمله کرد. خیلی سریع و قوی بود. با مشت جوری روی کاپوت ماشین می کوبند که انگار کاپوت از کاغذ ساخته شده.

پاتر با نیشخند گفت: «اگه اون دختر انقدر قوی و قدرتمند بوده پس چطوری زنده موندی؟»

- من یه صلیب همراهم داشتم. وقتی سعی کرد گازم بگیره کردمش توی دهنش. مثل این بود که زهر قورت داده. روی کاپوت ماشین تشنج کرد. دهنش کف کرد، کف ها روی کاپوت ماشین ریختن و رنگ ماشین رو مثل اسید خوردن. بعده، قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، منفجر شد و به خاکستر تبدیل شد. وقتی خیالم راحت شد که تهدید از بین رفته کم کم هوشیاریمو از دست دادم. قبل از اینکه از هوش برم لوك رو دیدم که از پنجره‌ی شکسته‌ی ماشین منو نگاه میکرد.

«گروهبان مورفی پرسید: «و؟»

- همش همین بود گروهبان.

بعد به سرعت به لوك نگاه کردم و اضافه کردم: «چیز بعدی که یادم میاد این بود که صبح روز بعدش توی اتاقم از خواب بیدار شدم.»

گروهبان مورفی بی هیچ حرفی به پیپش پک زد و نگاهش را از رویم برندشت. بعد از لحظاتی که برايم اندازه‌ی يك عمر گذشت، مورفی گفت: «پس اظهارات تو اينه، بازرس هادسون؟»

- بله گروهبان.

خودم که می دانستم حرفهایی که به او زدم حقیقت دارند.

- نمی خوای چیزی از حرفاتو عوض کنی؟

- نه گروهبان.

بلند شد، باز هم شلوار جین و دمپایی رو فرشی پوشیده بود. به سمتم آمد، لگن سمت راستی اش موقع راه رفتن به سمت راست متمایل می شد، مثل اینکه نیاز به پیوند مفصل ران داشت.

با ناراحتی گفت: «من چیزای خوبی درموردت شنیده بودم هادسون، درواقع چیزای خیلی عالی. هرچند بعضی وقتا خیلی آزار دهنده میشی ولی من این حرف را باور کرده بودم. بهر حال تو با استعداد ترین دانشجوی مدرسه‌ی آموزشی بودی. به همین دلیله که واسه این موقعیت سخت پیشنهاد شدی. من فکر می کردم تو واسه این اداره مفیدی... میتوانی توی پیدا کردن علت مرگ‌ها توی رگد کوو بهمون کمک کنی».

- ولی...

شروع به حرف زدن کردم ولی حرفم را قطع کرد. فریاد کشید: «ولی به جاش برام یه خیال پرداز بی تجربه فرستادن».

- ولی...

- توی کمتر از بیست و چهار ساعت، با کلی دردسر سر دوتا صحنه‌ی جرم رفتی، مدارک رو از بین برده و با بی مسئولیتی و بی دقیقی ات یه ماشین پلیس رو کاملاً داغون کردی... به عبارت دیگه یکی از تنها دو ماشین پلیس ما رو. و حالا هم که با گفتن همچین دروغ‌هایی برای آوردن بهونه واسه رفتار سرکشانه ات، صداقت و درستکاری خودتو برده زیر سوال.

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم. من هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودم. کلمه به کلمه‌ی اظهاراتم حقیقت داشتند. بدون اینکه از قبل خودم را برای این موقعیت آماده کرده باشم، پرسیدم: «تو خودت رفتی توی قبر و شخصا بررسیش کردی؟»

- نه، من مامور کالبد شناسیمو امروز فرستادم تا اونجا رو درست بررسی کنه.

بعد از گفتن این حرف به پاتر نگاه کرد.

- چی؟ اونو؟

حالا نوبت من بود که ریشخند بزنم.

- آره من! مشکلی با این موضوع داری کلمبیو؟ ( اشاره به کریستف کلمب کاشف آمریکا)

- خب پس اگه تو درست بررسی کرده باشی پس باید اون چیزی که من دیدم رو دیده باشی.

با تشریف: «البته که دیدم. من در تابوت رو پیدا کردم...البته اون چیزی که بعد از اینکه زدی در رو له و لورده کردی ازش باقی مونده بود.»

- جای پنجه ها چی؟

- اونجا جای پنجه هم بود، ولی میتونن متعلق به حیواناتی مثل روباه ها، موش ها یا شغال ها، بعد از اینکه جنازه ای دختره رو از توی قبر آوردن بیرون، باشن.

چیزی که می شنیدم را باور نمی کردم. گفتم: «تو داری جدی می گی؟ رد پاها رو چی میگی؟»

لبخندی زد و گفت: «راستشو بخوای، بعد از اونهمه این ور و اون ور رفتن دور و بر جنازه ای هنری بلیک، سخت بود که چیزی ببینم. ولی بعد از بررسی دقیقتر، تنها رد پاهایی که دیدم مال تو و لوک بودن. درمورد اینکه می گی اون دختر خون آشام دنبالت کرده هم من هیچ رد پایی به غیر از مال خودت پیدا نکردم.»

- صدمه ای که ماشین دیده رو چی میگی؟

- صدمه ای ماشین؟

- پنجره های شکسته رو میگم؟

- با دیدن وضع صورتت، به نظر می رسه صورت خودت بوده که کوبونده شده به شیشه ای ماشین. خراش های روی کاپوت و بدنه ای ماشین هم، به نظر من به خاطر رانندگی بی دقت و خراشیده شدن بدنه ای ماشین با دیوارهای سنگی قبرستون و شاخه های پرچین ها به وجود اومدن.

- سوختگی اسید رو چی میگی؟

لبخندی زد و گفت: «تو خودت گفتی که با ماشین خوردی به دیوار قبرستون، و به همین خاطر هم، باطری ماشین شکسته و اسیدش روی کاپوت ماشین ریخته.».

نالیدم: «باورم نمی شه.».

گروهبان مورفی گفت: «نه، ماییم که باورمون نمیشه.».

به سمت لوک چرخیدم و گفتم: «تو اونجا بودی. باید یه چیزی دیده باشی.».

به من نگاه کرد، چشم هایش تقریبا به رنگ خاکستری در آمده بودند. سرش را تکان داد و گفت: «متاسفم کیرا، ولی تمام چیزی که من دیدم این بود که با سرعت زیاد داشتی از کلیسا دور می شدی و با ماشین تصادف کردی.».

با حالتی التماس گونه پرسیدم: «یعنی اون دختره رو ندیدی؟»

- متاسفم کیرا، من هیچ دختری ندیدم. به محض اینکه دیدم داری با سرعت با ماشین پلیس دور میشی دویدم سمتت.

نگاهی به شلوارش انداختم و فهمیدم دروغ می گوید. با علم به این موضوع که هیچ کدام از حرفهایم را باور نمی کنند به گروهبان مورفی نگاه کردم و گفتم «حالا چی میشه؟»

- برمیگردی مرکز فرماندهی. من توی اداره ام جایی برای یه دروغگو ندارم.

- اما...

- نگران سوابق درخشناد نباش. من بهشون می گم دلتنگ شهرت بودی و آب و هوای سرد اینجا هم بهت نمی ساخته. نمی ذارم با گروهبان فیلیپس دچار مشکل بشی... من همچین آدمی نیستم.

شنیدن این حرفها خونم را به جوش آورده بود و باعث شده بود اشک در چشم هایم حلقه بزند. آنها هیچ حقی

نداشتند که با من اینطور رفتار کنند. دستهایم را کنار بدنم مشت کدم، نفس عمیقی گرفتم و بیرون دادم و با عصبانیت گفتم: «از این حرفاتون خنده ام میگیره. شماها حتی نمی تونین کلودو (Cluedo) نام بازی معماهی که درآن باید مشخص کنید قربانی توسط چه کسی به قتل رسیده، صحنه‌ی جرم کجا بوده و از چه سلاح‌هایی استفاده شده. بازی کنین و مشکل این قتل‌های وحشیانه رو حل کنین. توی این چند سال اخیر، آدمای زیادی گم شدن، نبیش قبر‌ها و بیش از بیست تا قتل وحشیانه رخ داده و یه عالمه افسر پلیس هم که کلا از صحنه‌ی روزگار محظوظ شده. حالا شما با جسارت و پررویی تمام اینجا وايسادین و دارین به من میگین که کارم خوب نیست؟!»

پاتر جلو آمد و گفت: «یه دقیقه صبر کن.».

مورفی گفت: «بذر حرفاشو بزن. چون وقتی حرفاش تموم بشن باید اینجا رو ترک کنه.».

- تو منو متهم کردی که صحنه‌ی جرم رو خراب کردم درحالی که به این عقب مونده اجازه دادی بالای سر جنازه‌ی متلاشی شده‌ی یه پسر بچه‌ی هشت ساله وايسه و سیگار بکشه.

بعد از گفتن این حرفها نگاهی به سرتا پای مورفی انداختم و گفت: «و درمورد خودت... تو غیر حرفه‌ای ترین گروهبانی هستی که تا حالا دیدم. تو فقط وانمود می‌کنی که داری کار می‌کنی ولی در اصل با یه شلوار جین و دمپایی روفرشی و یه پیپ گوشه‌ی دهنت فقط داری توی اداره ول می‌چرخی. میخوای با اداره‌ی مرکزی تماس بگیری؟ خیلی خوب اینکار رو بکن، شاید متوجه نشده‌ی که هیچ تلفنی توی این شهر کار نمی‌کنه. در واقع هیچی اینجا کار نمی‌کنه! مغازه‌ها به ندرت باز هستن، خیابون‌ها کاملاً متروکه‌ان و با پلیس‌ها هم که فقط شبا میشه حرف زد. شما رو نمی‌دونم ولی این شهر یه جای آشغال و مزخرفه!»

پاتر حرفم را قطع کرد و گفت: «چرا روزا بیایم سر کار وقتی بیشتر جرم‌ها شب‌ها اتفاق می‌افتن؟ به این میگن کار یه پلیس خوب!»

به او خنديدم و گفت: «کار یه پلیس خوب! من از وقتی او مدم اینجا اصلاً ندیدم تو کار کنی. اگه عقیده‌ات اینه که کار یه پلیس خوب اینه که بشینه توی دفترش و انقدر سیگار بکشه تا بمیره، پس تو یه پلیس خیلی خوبی!»

سکوت کردم تا نفس بگیرم، ولی کسی حرفم را قطع کرد و گفت: «حرفات تموم شد بازرس؟»

چرخیدم تا صاحب صدا را ببینم. با دیدن مرد قد بلند و لاغری که گوشه‌ی راهرویی که به سلول‌ها می‌رسید ایستاده بود، شوکه شدم. او از طریق در ورودی وارد نشده بود و به خاطر گشتنی که دیشب با پاتر این اطراف زدیم و ساختمان را به من نشان داد هم این را می‌دانستم که اداره در دیگری ندارد.

قدش حدوداً شش فوت و چهار اینچ بود و موهای زبر سفید رنگش را از روی پیشانی کوتاهش کنار زده بود. بهش می‌خورد حدوداً اواخر پنجاه سالگی باشد ولی هنوز هم خوب مانده بود. از پوست صاف و برنzech اش مشخص بود که تازه از تعطیلات برگشته و تعطیلاتش را در جایی با آب و هوای گرم سپری کرده است. دستهایش قوی و ماهیچه‌ای بود. انگشت‌های شستش را داخل حلقه‌های کمر شلوارش انداخته بود. یونیفرم پوشیده بود و از سه نشان نقره‌ای روی سرشاره‌هایش فهمیدم سربازرس است.

با چشم‌های آبی درخشناسی به من نگاه کرد و گفت: «پرسیدم حرفات تموم شدن بازرس؟»

- بله قربان.

با صدایی آهسته و در عین حال خشن گفت: «پس بذار خودمو بهت معرفی کنم. من سربازس رام (ROM) هستم. و این اداره و پلیس هاش تحت خدمت منن. اگه شکایتی از عملکرد افسرهای من داری می‌تونی به خودم بگی.»

بعد، درحالی که حتی برای یک لحظه هم نگاهش را از رویم برنمی‌داشت به سمتم آمد. پشت سرم ایستاد و زمزمه کرد: «ولی یه چیزی رو باید بدونی... اونم اینه که من اصلاً نیازی به این ندارم که یه عده پلیس دماغو بیان و بهم بگن چطور کارمو انجام بدم. فهمیدی؟»

سرم را بالا گرفتم، به او نگاه کردم و گفتم: «بله قربان، فهمیدم.»

- پس حالا یه لطفی کن، یونیفرمتو بردار و از اینجا برو و هیچوقت هم برنگرد. فردا صبح برمیگردی به اداره مرکزی و از اونجا می‌فرستنت پست جدیدت. حرفمو باور کن وقتی می‌گم یه گزارش درموردت می‌فرستم اداره مرکزی. من به بخشندگی گروهبان مورفی نیستم. حالا هم از جلوی چشمام دور شو.

احساس می‌کردم یکی با لگد توی شکمم زده. کتم را برداشتمن، پیشخوان را دور زدم و اداره را ترک کردم. وقتی اداره را ترک می‌کردم متوجه شدم که همگی از جمله لوک بهم خیره شدند. از اداره خارج شدم و قدم به داخل هوای سرد گذاشتمن. ذرات برف روی صورتم می‌نشستند و موها و شانه‌هایم را می‌پوشاندند. سوار ماشینم شدم و در را

محکم بستم. اشک هایی که تمام مدتی که داخل اداره به زور جلوی ریزششان را گرفته بودم، روی صورتم جاری شدند.

با دیدن کسی که ناگهان کنار پنجره ظاهر شد از جا پریدم. لوک کنار ماشینم ایستاده بود. موهای سیاهش حالا به خاطر برف هایی که رویشان نشسته بود، سفید شده بودند. ضربه ای به شیشه زد.

فریاد زد: «کیرا!»

نمی خواستم اشک هایم را ببیند، اشک هایم را با پشت دستم پاک کردم، پنجره را به اندازه یک اینچ باز کردم و از همان فاصله گفتم: «چی میخوای؟»

- می خوای چیکار کنی؟

- میرم خونه.

- قبل از اینکه بری میام مسافر خونه ببینمت.

- زحمت نکش. اونجا نیستم.

- منظورت چیه؟

- همین الان دارم میرم خونه. می دونی چیه لوک؟ من فکر میکردم ما دوستیم. فکر می کردم یه رابطه ای بینمونه. منظورم اینه که، تو دیشب پیش موندی.

برف ها را از روی چشمها یش کنار زد و گفت: «ما دوستیم».

با پرخاش گفت: «اونجا که اینطور به نظر نمی رسید».

- من چی باید میگفتم؟

- باید حقیقت رو میگفتی.

- گفتم!

مستقیماً به چشمای سبزش خیره شدم و گفتم: «تو یه دروغگویی لوک بیشاب!» بعد پنجره را بستم و گفتم: «خداحافظ».

بدون اینکه به عقب برگردم و به او که در هوای سرد ایستاده بود نگاه کنم، پایم را روی پدال گاز محکم فشار دادم و شروع به حرکت کردم تا رگد کوو را ترک کنم.

## فصل یازدهم

خیابان سربالایی باریک و پوشیده از برفی که در آن رانندگی می کردم و از شهر زیر پایم دور می شدم، ناله‌ی موتور ماشین کوچکم را در آورده بود. تندباد شدید بدنه‌ی ماشینم را تکان می داد و برف پاک کن‌ها برای پاک کردن برف‌ها از روی شیشه‌ی ماشین، سخت کار می کردند.

بخاری ماشین را تا ته زیاد کردم ولی هیچ کمکی به رفع سرمای سوزان نکرد. حتی داخل ماشین هم ابرهای کوچکی به خاطر نفس کشیدن از دهنم خارج می شد، روی شیشه‌ی جلوی ماشین می نشست، لایه‌ای تار و مه مانند را روی شیشه ایجاد می کرد و دیدم را تقریباً به صفر می رساند.

به سمت جلو خم شدم و با دققت جاده را نگاه کردم تا ماشین از مسیر خارج نشود و داخل چاله چوله‌ها نیوفتد. می دانستم که اگر بتوانم خودم را به جاده‌ی اصلی که رویش نمک و شن پاشیده بودند برسانم، شانسم برای اینکه بدون هیچ حادثه‌ای به خانه‌ام در هونشایر برسم، بیشتر خواهد شد.

حتی اگر تمام شب مجبور می شدم رانندگی کنم هم این کار را می کردم، حتماً باید به خانه‌ام می رسیدم. حتی برای برداشتن وسایلمن هم به مسافرخانه نرفتم. بعده که برای تسويه حساب می آمد و سایلمن را هم پس می گرفتم.

فقط دلم می خواست که از رگد کوو دور شوم. ولی بیشتر از آن، دلم می خواست که تا جایی که ممکن است از لوک دور شوم. برایم اهمیتی نداشت که بعداً دوباره می بینمیش یا نه. قلبم به خاطر رفتاری که در اداره با من داشت و دروغی که درمورد اتفاقات آن شب در قبرستان گفت، شکسته بود.

می دانستم که آن دختر را دیده ... میدانستم!

اگر دوستم تام هم با من به رگد کوو فرستاده می شد، در یک چشم برهم زدن با هم معماهی این شهر را حل می کردیم. او حرفم را باور می کرد و قطعاً دروغ نمی گفت. تام می دانست که برای پلیس شدن چیزهایی لازم است.

یا عیسی مسیح، حتی همکارم بازرس جان مایلز (John Miles) که سوابق درخشنای نداشت هم می توانست متوجه اوضاع نابسامان رگد کوو شود. پس چرا گروهبان مورفی و تیمش این را نمی دیدند؟ هرچند، می دانستم که آنها هم متوجه این موضوع شده اند ولی به دلایلی وانمود می کردند که نشده اند.

با پشت دستم شیشه‌ی ماشین را پاک کردم تا تابلویی که کنار جاده نصب شده بود را ببینم. وقتی ماشینم به آهستگی نزدیک تابلو شد، قلبم مالامال از خوشی شد. روی تابلو نوشته بود:

شما رگد کوو را ترک کرده اید.  
لطفاً آرام برانید.

احساس می کردم به تمدن برگشته ام... به دنیای واقعی. جایی که موبایل‌ها آنتن می دهند، رادیو‌ها سیگنال دارند، معازه‌ها باز هستند، و جایی که خون آشام‌ها نصفه شب داخل قبرستان دنبالت نمی افتدند. خوشی و لذت را حتی در هوا هم حس می کردم.

یکی از دست‌هایم را از روی فرمان برداشتم و رادیو را روشن کردم. وقتی صدای پارازیت را شنیدم قلبم فرو ریخت. ولی بعدش، کمی که به تابلو تزدیک تر شدم صدای ضعیفی شنیدم... صدایی که بین صدای پارازیت به گوش می رسید مثل صدای موسیقی بود.

دکمه‌ی رادیو را چرخاندم، به سمت جلو خم شدم و با خوشحالی صدای آدل (Adele) را شنیدم که آهنگ Someone Like You را می خواند.

با صدای بلند گفتم: «بخون. می خوام صداتو بشنوم!»

صدایش خیلی ضعیف بود و بین صدای پارازیت گم شده بود، ولی هر اینچی که ماشینم به تابلو نزدیک تر می شد، صدای آدل هم واضح‌تر می شد.

با امیدواری دکمه‌ی رادیو را چرخاندم تا سیگنال واضح تری بگیرم. فقط برای یک لحظه چشم از جاده برداشتیم ولی همان لحظه هم کافی بود تا لایه یخ تیره رنگی که جاده را پوشانده بود را نبینم. عقب ماشین به سمت راست و بعد چپ لیز خورد، فرمان ماشین را محکم چنگ زدم و جیغ کشیدم: «نه»!

کنترل ماشین کوچکم از دستم خارج شد و ماشین به سمت تپه‌ی برفی بزرگی رفت. بدنه‌ی ماشین به دیوار سنگی قدیمی کنار جاده کوبیده شد و به سمت راست کج شد. برای یک لحظه فکر کردم ماشینم چپ خواهد کرد. برای اینکه خودم را سر جایم محکم نگه دارم، دست‌هایم را به داشبورد فشار دادم. جلوی ماشین داخل چاله‌ای فرو رفت و چرخ‌های عقب از روی زمین بلند شد. به سمت جلو خم شده بودم، فرمان ماشین به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌آورد. صدای ادل ضعیف شد و دوباره صدای کرکننده‌ی پارازیت بلند شد.

در ماشین را هل دادم، چهار دست و پا از ماشین پیاده شدم و روی برف‌ها افتادم. بینی، گوش‌ها و دست‌هایم از شدت سرما به سوزش و گزگز افتاد. دست‌هایم را برای محافظت از برف و بوران جلوی چشم‌هایم گرفتم، به اطراف نگاه کردم و سعی کردم موقعیتم را تشخیص دهم.

تابلو به من می‌گفت که خیلی به فرار کردن از رگد کوونزدیک بودم و به خاطر این موضوع مسخره‌ام می‌گرد. پشتم را به تابلو کردم و به مسیری که از آن آمده بودم نگاه کردم. چند مایل جلوتر می‌توانستم چراغ‌های چشمک زن شهر را ببینم. منارهای بلند کلیسا مثل انگشت‌هایی در هم تنیده، در تاریکی شب دیده می‌شدند.

دست‌هایم را که از شدت سرما کرخ و بی‌حس شده بودند، مقابل دهانم گرفتم و ها کردم. چرخیدم و به ماشینم که درون چاله فرو رفته بود نگاه کردم. وزنم را روی صندوق عقب ماشین انداختم تا چرخ‌های عقب ماشین را روی زمین برگردانم.

- خواهش می‌کنم.

این را با ناله گفتیم و بعد رو به تاریکی فریاد زدم: « فقط می‌خوام از این شهر فراموش شده برم. خواسته‌ی زیادیه؟»

ماشین مثل الکلنگ به سمت بالا و پایین تکان می‌خورد، ولی هرچقدر که تلاش می‌کردم نمی‌توانستم ماشین را از چاله خارج کنم. بعد از گذشت دقایقی، برف عمیق تر شد و دور مج پایم را گرفت.

مجبور بودم تصمیم بگیرم که چکار کنم، به همین خاطر روی انتخاب هایم تمکن کردم. می‌توانستم داخل ماشین

بمانم و امیدوار باشم که کسی بباید و نجاتم دهد. ولی احتمال اینکه در چنین شبی کسی از خانه اش بیرون بباید خیلی کم بود. به زودی جاده غیر قابل عبور می شد، به همین دلیل می دانستم شانس کمی داشتم که توسط یک رهگذر نجات بیابم.

می توانستم داخل ماشین بمانم و بخاری را روشن کنم، ولی شک داشتم که بخاری بتواند یخ ها را آب کند و احتمالاً از شدت سرما یخ می زدم و میمردم. هیچ پتو یا لباس گرمی داخل صندوق عقب نداشتم. با این برفی که می بارید، در چند ساعت آینده ماشینم را برف می پوشاند. اصلاً خیال این را نداشتم که داخل ماشین مدل سال 1960 ام گیر کنم و زیر خروارها برف مدفون شوم.

یاد موبایلم افتادم و برای پیدا کردنش جیبم را زیر و رو کردم، بیرون آوردمش و به سیگنال بارش نگاه کردم، قرمز بود. موبایلم را بالای سرم گرفتم و سعی کردم آتن پیدا کنم.

- خواهش میکنم. فقط همین یه بار. بعد این همه اتفاق لاقل لایق این یکی هستم!

ولی هرچه تلاش کردم و گوشی را چرخاندم و تکان دادم، علامت قرمز رنگ با سماجت باقی ماند. گوشی را کنار گذاشتم و به شهر زیر پایم نگاه کردم. اگر از بین مزارع و جنگل میگذشتم بیش از چند مایل با شهر فاصله نداشتمن. می توانستم از طریق جاده برگردم، ولی با وجود آن همه پیچ و خمی که جاده داشت مسافتی که باید طی می کردم دو برابر می شد.

دلم نمی خواست به شهر برگردم، حالا هرچقدر هم که زندگی ام به آن بستگی داشته باشد. چند روز باید داخل شهر منتظر می ماندم تا برف ها آب شود تا بتوانم سراغ ماشینم بروم، از چاله درش بیاورم و داخل جاده برش گردانم؟ اصلاً دوست نداشتمن به مسافرخانه برگردم، و حالا که از اداره اخراج شده بودم هیچ دلیلی هم برای بازگشت نداشتمن.

نمی خواستم با هیچ کدام از آنها روبه رو شوم، نمی خواستم با لوک روبه رو شوم. ولی داخل جاده هم نمی توانستم بمانم، نه با این هوای سرد و یخ زده و نه وقتی که مورد هدف خون آشام ها هستم.

چراغ قوه ام را از داخل ماشین برداشتمن، یقه‌ی کتم را بالا دادم و داخل مزارع شدم و به سمت رگد کوو حرکت کردم.

برای محافظت از خودم در مقابل برف و باد سرد، از کمر به سمت جلو خم شده بودم و با زحمت راه می رفتم. برف

سنگین و به تندي مى باريده، وقتی به عقب برگشتم تا نگاهي به ماشينم بيندازم، به سختي توانستم بدنه ي قرمز رنگش را تشخيص دهم. برف رد پاهایم را هم پوشانده بود. کمی جلوتر سمت راست منطقه اي جنگلی ديدم. راه را کج كردم و اميدوار از پناه گرفتن بين درختان، به سمتش رفتم.

برف و بوران به تنم شلاق مى زندن و صدای زوزه ماندی اطرافم ايجاد مى كردند. بين صدای زوزه ي باد، صدای جيغ کشیدن را از فاصله ي دور شنيدم. به سمت مسیری که صدای جيغ ها از آنجا مى آمد نگاه كردم، و به نظرم آمد سايه هايي به سمت جلو و عقب در حال حرکتند.

سعی كردم مسیری که صدای جيغ ها از آن جا مى آمد را پيدا کنم و طولي نكشيد که راه را گم كردم. کمی اطراف را نگاه كردم و توانستم لكه هاي تيره رنگ را در افق ببینم و با اميد به اينکه درخت ها باشنند، به سمتshan رفتم.

وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم آن لكه هاي تيره تغيير كردنده و شبие سايه ي سه جسم تيره رنگ شدند.

- اونا ديگه چين؟

دست هاييم را بالاي چشم هاييم گرفتم و سعی كردم تشخيص دهم آن سايه ها چه هستند. هر ثانية، سايه ها نزديك تر مى شدند و بيشرتر به سمتm مى آمدند. وقتی نزديك تر شدند به اين فكر افتادم که شايد سه آدم هستند، ولی اين درست نبود. آنها به سرعت حرکت مى كردند. هيج آدمي نمى توانست در چنین هوا و با همچين برفي به اين فرزی و چابكی راه برود.

قلبيم ايستاد... وقتی متوجه شدم آن سايه ها در الواقع سايه ي سه انسان بودند که راه نمي رفته بلکه با سرعتي باور نكردنی به سمتm مى دويند. به حدی که به نظر مى رسيد با فاصله ي چند اينچ از زمين، روی هوا پرواز مى کنند.

وقتی متوجه خطری که تهدیدم مى كرد شدم با نهايیت سرعتم شروع به دويند كردم و اميدوار بودم بتوانم خودم را به جنگل برسانم و آنجا پناه بگيرم.

ولی سرعت حرکتم به خاطر گير کردن بين برف هايي که حالا طولشان به زانوهایم مى رسید، کند شده بود. به عقب نگاه كردم، سه سايه بيش از حد به من نزديك شده بودند، به حدی که مى توانستم صدای باد را به خاطر حرکت

سریعشان بشنوم برف ها زیر قدم هایشان بلند می شدند و به هوا می پاشیدند.

سکندری خوردم و زمین افتادم، جیغ کشیدم؛ «نه! تو رو خدا، نه!»

وحشت زده به زمین چنگ انداختم و بلند شدم. همه‌ی بدنم می لرزید ... نه به خاطر سرما، به خاطر ترس. احساس می کردم هر لحظه پاهایم قدرتشان را از دست می دهنده و به شدت هم احتیاج داشتم دستشویی بروم. نمی دانستم کدام سمتی می دوم، فقط تلو تلو خوران به دویدن ادامه می دادم. اشک هایم از شدت ترس روی صورتم جاری شده بودند.

نفسی گرفتم، هوای سرد را برای آرام کردنم فرو دادم و سرم را به عقب چرخاندم. سه خون آشام را دیدم که با سرعت به سمتی می دوند. دندان های سفیدشان مثل تیغ، در تاریکی شب می درخشید. جیغی کشیدم و سر جایم خشکم زد. با فاصله‌ی کمی یکی از آنها سمت چپم، و دیگری سمت راستم پرید و محاصره ام کردند.

جیغ کشیدم و گفتم: «بهم نزدیک نشین!»

دورم حلقه زندن. به سمت جلو و عقب حرکت می کردند، مثل اینکه طعمه شان را بررسی می کردند. خون آشام سومی به سرعت جلو آمد. چشم های قرمزش می درخشید و آب از دهانش راه افتاده بود. خرناصی کشید و به سمتی چنگ انداخت. پنجه هایش با فاصله‌ی چند اینچ، از مقابل صورتم رد شدند. خودم را عقب کشیدم و روی برف ها افتادم.

بالا را نگاه کردم. با دیدن لباسی که پوشیده بود قلبم تقریبا از کار افتاد. خون آشام لباس پاره پوره و ژولیده ای که به یونیفرم پلیس شباهت داشت، پوشیده بود. وقتی برای اینکه چیزی که دیدم را درک کنم نداشتم. خون آشام روی هوا پرید، چرخی در هوا زد، روی زمین پرید و به سمت خیز برداشت. به جای اینکه روی زمین راه برود، بالای سطح زمین پرواز می کرد.

با علم به این موضوع که نه جایی برای فرار کردن هست و نه برای پنهان شدن، صورتم را با دست هایم پوشاندم و آرزو کردم مرگ سریعی داشته باشم. صدای جیغ خون آشام را که از میان تاریکی به گوش می رسید، شنیدم. چشم هایم را بستم و منتظر مرگم شدم. ولی بعد، صدای دیگری آمد، صدایی کر کننده. شبیه صدای بلند ترین صاعقه ای بود که به عمرم شنیده بودم.

شوکه شده فریاد زدم: «این دیگه صدای چی بود؟» و بعد سریع چشم هایم را باز کردم. یک نظر موجودی بالدار را دیدم که از مقابله اوج گرفت، چنگ انداخت و خون آشامی که داشت بهم حمله میکرد را گرفت.

خودم را از بین برف ها بیرون کشیدم و بالا را نگاه کردم تا ببینم آن موجود بالدار چه بوده. ولی با سرعت و چالاکی پرواز میکرد. مثل حرکت سریع سایه هایی محو و تار بود. خون آشامی که یونیفرم پلیس پوشیده بود در آسمان بالای سرم فریاد می کشید.

سعی می کرد با آن چیزی که او را گرفته بود مبارزه کند. دستم را برای جلوگیری از ورود برف، جلوی چشمها یم گرفتم و متوجه شدم آن جانور بالدار، هر چه که بود، از کمر به بالا برخene بود.

پوستش به رنگ پریدگی و سفیدی برفی بود که اطرافش می بارید. موهایش سیاه بود، درست به سیاهی بال هایی که از پشتش بیرون زده بودند. سرعت حرکتش برای اینکه بتوانم دقیق تر ببینم خیلی زیاد بود. نمی دانستم جانور ناجی من است یا خودش برایم نقشه ای دارد، به همین خاطر چرخیدم و فرار کردم.

قلیم چکش وار به قفسه‌ی سینه‌ام می کوبید. سکندری خوردم، بلند شدم، دوباره سکندری خوردم، آنقدر این روال ادامه داشت که خسته شدم. از سرشانه‌ام به عقب نگاه کردم. نمی خواستم دیدم را به دو خون آشام دیگر از دست بدهم.

چشمم به خون آشامی که یونیفرم پلیس پوشیده بود افتاد، کمرش را به سمت عقب خم کرده بود و بازو هایش را باز کرده بود، انگار که جانور بالدار توانش را تحلیل برده بود. یکی از آن دو خون آشام دیگر، جیغ گوش خراشی کشید و دنبالم افتاد.

جیغ کشیدم: «نزدیکم نشو!» عقب عقب سکندری خوردم، با باسن روی برف ها افتادم و بادی ازم خارج شد.

گوش هایم را با دست هایم پوشاندم، برگشتم تا خون آشامی که نزدیکم می شد را ببینم که چشمم به جانور بالدار سیاه خورد، گلوی خون آشامی که یونیفرم پلیس پوشیده بود را درید. خون روی برف های اطرافم پاشیده شد و رگه های قرمز رنگی را روی سپیدی برف ایجاد کرد.

بعد، نا جی ام - البته اگر واقعا همچین چیزی بود - با پروازی کوتاه اوج گرفت، خون آشام دومی که به سمتم می

آمد را گرفت و مثل یک عروسک پارچه ای پرتابش کرد. این یکی زن بود، از آن جایی که روی برف ها دراز کشیده بودم می توانستم ببینم که لباس گلداری پوشیده است. موهای قهوه ای مایل به قرمز روشنش در هوا پخش شده بود.

سمت راستم، صدای جیغی شنیدم که قلبم را به دهنم آورد. خون آشام سومی می خواست شانسش را امتحان کند و داشت به سمتم می دوید. چرخیدم و سعی کردم فرار کنم، ولی خون آشام خیلی از من سریع تر بود. درست همان لحظه ای که نفس داغش را روی گردنم حس کردم، با دست های چنگال مانندش به پشتم چنگ انداخت و مرا به درختی که آن نزدیکی بود کوباند.

دیوانه وار لگد می زدم. وقتی دیدم زمین زیر پاییم با سرعتی باور نکردنی ناپدید می شود شکمم در هم پیچید. خون آشام با بازوهاش مرا محکم گرفته بود و از تنہ ای درخت بالا می رفت. چند لحظه بعد، داشتم از نوک درخت به زمین زیر پاییم نگاه می کردم. به چپ و راستم نگاه کردم و متوجه شدم خون آشام با پنجه هایش به کتم چنگ انداخته و مرا نگه داشته است.

فرياد کشيدم: «دستتو بکش لعنتی! بذارم پايين!»!

سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. صورت سفید رنگش کج و کوله بود، انگار از دردی دائمی رنج می برد. او هم درست مثل بقیه چشم های قرمز سوزانی داشت، انگار مغرش داخل جمجمه ای از شکل افتاده اش در آتش می سوخت. پیشانی بلندش بيشرتر شبие طاقچه ای بود که بالای چشم هایش وصل شده بود. بینی اش شبие پوزه ای حیوان و دهانش مثل یک زخم باز بود. لب های گوشتی اش عقب رفته بودند و ردیف لثه های خونین و دندان های تیز و برنده اش را نشان می دادند.

مرا بالاتر کشید، جيغ کشيدم. رو به رویم چيز سیاه و سفیدی دیدم که پرواز می کرد، جانور بالدار خون آشام زن را از وسط نصف کرد و هر تکه اش را به کناری پرتاب کرد.

جيغ کشيدم: «ولم کن!» وحشيانه لگد می پراندم و تقلامی کردم.

جانور بالدار صدای جيغم را که شنید به سمتمان پرواز کرد و دوباره، صدای رعد سکوت شب را شکست. با يك پرش خودش را به بالای سرمان رساند، به خاطر بدن درخشناس غيرممکن بود که به خوبی ببینم او چه کسی يا چه

چیزی است.

وقتی جانور به خون آشامی که من را نگه داشته بود حمله کرد، پنجه های خون آشام بیشتر داخل کت و گوشت تنم فرو رفت. دردش طاقت فرسا بود. دستم را داخل جیبم بردم، انگشت هایم بطری آب مقدسی که پیرزن وقت صبحانه به من داده بود را لمس کردم.

با ناله ای از سر درد، در بطری را باز کردم. چرخیدم و مقداری از آب مقدس را روی پنجه های خون آشام ریختم. درست همان لحظه گوشتش شروع به حباب و تاول زدن کرد و دود از گوشت سفید رنگش بیرون زد.

خون آشام فریادی از سر درد کشید، مرا ول کرد و از بالای درخت روی زمین انداخت. از پس صدای باد که در گوشم سوت می کشید، صدای آخرین زوزه‌ی خون آشام را وقتی جانور بالدار از وسط نصفش کرد، شنیدم.

به زمین پوشیده از برفی که به سرعت بهش نزدیک می شدم نگاه کردم و جیغ کشیدم: «کمک کن!»

چشم هایم را بستم و برای بار دوم در آن شب آرزو کردم مرگ سریع و بدون دردی داشته باشم. ولی بعد، احساس کردم از زمین دور می شوم و به سمت بالا می روم. یکی از چشم هایم را باز کردم، این طرف و آن طرف را نگاه کردم و متوجه شدم بین بازوan جانوری هستم که مرا از دست خون آشام ها نجات داده بود.

صورتم به سینه‌ی لختش فشرده می شد، سینه‌اش به سردی و یخی هوای شب بود. بالا را نگاه کردم تا صورتش را ببینم، ولی بال هایش را خم کرده بود، روی صورتش سایه انداخته و صورتش را پوشانده بود.

با صدای عمیق غرش مانندی گفت: «محکم بگیر!»

محبوس بین بازوan نیرومند و ماهیچه‌ای جانور، با سرعت در آسمان شب پرواز می کردیم و به سمت رگد کوو بر می گشتمیم. پایین را نگاه کردم، زمین پوشیده از برف و درختانی که مثل لکه هایی تیره شده بودند و موقع حرکت از کنارشان صدای فش فش می دادند، را می دیدم.

به سمت راست نگاه کردم. نا امیدانه تلاش کردم صورت جانور را ببینم. بال هایش پاره شده و صدمه دیده بودند و در هوای سرد شب مثل امواج آب تکان می خوردند. با نهایت سرعت در آسمان شب پرواز می کرد و باعث می شد

موهایم به صورتم شلاق بزند.

از روی غریزه برای زنده ماندن، به دست هایش که کمرم را در بر گرفته بودند، چنگ زدم. ولی آنها دست نبودند... نه واقعاً. آن ها پنجه هایی قوی و بلند بودند. هر انگشتیش به بلندی تیغه ی شمشیر بود.

از بین صدای زوزه ی باد گفتم: «داری منو کجا می بری؟»

ولی به جای اینکه جواب سوالم را بدهد، ناگهان با سرعت زیاد به سمت زمین فرود آمد. شکمم در هم پیچید و سرگیجه گرفتم. دوباره آن صدای گوشخراش رعد بلند شد و بعد همه چیز مقابل دیدگانم تیره و تار شد.

## فصل دوازدهم

چشم هایم را باز کردم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم روی تختم در مسافرخانه ی هلال ماه دراز کشیده ام. چراغ روی میز روشن بود و اتاقم غرق تابش گرم و نارنجی رنگش شده بود. نمی دانستم چه مدت بیهوش بودم. شانه هایم درد می کرد.

لمسشان کردم و به یاد آوردم که خون آشام پنجه هایش را درون آنها فرو کرده بود. این را هم به یاد آوردم که جانوری بالدار مرا نجات داد و با خودش به آسمان برد. بعد از به یاد آوردن اینها، متوجه شدم کسی در سایه ی گوشه ی اتاق نشسته است.

- کی اونجاس؟

گلویم به خاطر آن همه جیغی که کشیده بودم درد می کرد.

سایه از سر جایش بلند شد، قدم به روشنایی گذاشت و گفت: «منم».

با دیدن لوک که از تاریکی گوشه ی اتاق به سمتم می آمد غریدم: «چی میخوای؟ «هنوز هم به خاطر اتفاقاتی که در اداره ی پلیس افتاده بود از او عصبانی بودم.

نژدیکتر آمد و گفت: « فقط اومدم ببینم حالت خوبه ».

در از کشیدم و پشتمن را به او کردم و گفتمن: « خب، حالا که دیدی حالم خوبه می تونی بری. من هیچ حرفی ندارم با تو بزم ».

- فکر می کردم داری شهر رو ترک می کنی.

در حالی که هنوز پشتمن به او بود گفتمن: « یه چیزی شد که نشد برم... حالا هرچی، تو از کجا فهمیدی هنوز اینجام؟ »

- داشتم از اینجا رد میشدم دیدم چراغ اتاقت روشنه واسه همین فکر کردم...

به سمتش چرخیدم و گفتمن: « چه طوری اومدی تو؟ »

- در اتاق باز بود.

- خیلی خب، اگه دیگه کاری نداری میتوانی بری و در رو هم پشت سرت ببندي.

به من نگاه کرد و گفت: « تو چت شده؟ »

روی تختم نشستم و هیس هیس کنان گفتمن: « من چم شده؟ تو توی اداره دروغ گفتی. تو می تونستی منو از توی دردسر بکشی بیرون ».

- چطوری؟

- تو گفتی هیچی ندیدی. ادعا کردی که فقط دیدی من دارم با ماشین پلیس با سرعت دور میشیم و توام دویدی دنبالم تا اینکه تصادف کردم.

خیره نگاهم کرد و گفت: « درسته ».

- تو اصلا اون شب ندویدی. وقتی تصادف کردم تو درست بالای سرم بودی که این نشون میده تو باید اون دختر

خون آشام رو دیده باشی.

سرش را به نشانه‌ی انکار تکان داد.

به او یاد آوری کردم: «اون شب بارون میومد لوک، همه جا پر از گل و لای بود. اگه همونطور که ادعا می‌کنی توی همچین جاده‌ای دنبالم می‌دوییدی پایین شلوارت باید گلی می‌شد.».

نگاهم را پایین و به پاچه‌ی شلوارش دوختم و گفتم: «می‌بینی، حتی یه لکه‌ی گل هم روش نیست.».

- این یه شلوار دیگه اس.

با پرخاش گفتم: «دروغگو. این همون شلواریه که تو اون شب توی قبرستون پوشیده بودی.».

- تو از کجا میدونی؟

به ران پای راستش اشاره کردم و گفتم: «تخم مرغ و سس کچاپ. از اینجا فهمیدم!»!

با گیجی گفت: «چی؟»

- شب آخر توی ماشین پلیس بهت گفتم می‌دونم واسه شام ساندویچ تخم مرغ خورده چون تخم مرغ و سس کچاپ ریختن روی کروات و شلوارت. لکه هاش هنوز هم هستن لوک. ولی هیچ لکه‌ی گلی پایین شلوارت نمی‌بینم.

سرش را پایین گرفت، نگاهی به لکه‌ها انداخت، بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: «هیچی از چشمت پنهون نمی‌مونه، درسته کیرا؟»

یک لحظه فکر کردم و گفتم: «شاید بمونه.».

- منظورت چیه؟

- خب اگه تو توی اون خیابون ندویده باشی پس چطوری با اون سرعت خودتو به من رسوندی؟ این چیزیه که من

نمی فهممش.

با چشم های سبز کمرنگش به من خیره شد و گفت: «کیرا، دیگه نمی تونم بہت دروغ بگم.» بعد کتش را از تنیش درآورد، دکمه های پیراهنش را باز کرد و اجازه داد روی زمین بیفتند.

دست هایم را بالا گرفتم و گفتم: «زیاده روی کردم لوک، فکر نمی کنم این ایده‌ی خوبی باشه.»

با شور و هیجان به من خیره شد، احساس میکردم نگاهش تا اعمق وجودم رسخ می کند، گفت: «نه کیرا. متوجه نشده!».

در حالی که سعی می کردم به شکم تخت و سینه‌ی لختش نگاه نکنم پرسیدم: «چیو متوجه نشدم؟»

چرخید و گفت: «اینو!».

به شانه های پهن لوک نگاه کردم که زیر پوست سفید و رنگ پریده اش موج مانند می لرزید. بافت و ماهیچه های پشتیش تکان خوردن و کشیده شدن و چیزهایی مثل استخوان هایی سیاه رنگ از کمرش بیرون زدند. از شدت درد به سمت جلو خم شده بود، استخوان های سیاه رنگ بیشتر از شانه ها و کمرش بیرون زدند. غشائی نازک و پوستی زیر استخوان ها به وجود آمد و آن لحظه بود که متوجه شدم لوک یک جفت بال در آورده.

بال هایش مرا یاد وقتی که یک دختر بچه بودم و پدرم در یک کتاب عکس دار عکس یک دایناسور پترودادکتیل \* (Pterodactyl) را نشانم داده بود، می انداخت. هر کدام از بال هایش یک شانه و دست استخوانی داشت که قد هر کدام به حدود شش فوت می رسید. زیر دستی که به بال وصل شده بود، غشائی شفاف و انعطاف پذیر قرار داشت. در انتهای هر دست، یک مج دست با سه انگشت استخوانی قرار داشت.

دست هایم را جلوی دهانم گرفتم و با ناباوری و تعجب به لوک نگاه کردم که از سرتا پا می لرزید. تغییر شکلش پایان یافت. بال های بزرگ و سیاهش از دو طرف باز شدند. در حالی که دست هایش دو طرف بدنش آویزان بود به سمت چرخید، به من نگاه کرد و گفت: «خواهش میکنم نترس!».

نفس بریده گفتم: «واو!»

- همه چیزی که میتوانی بگی همینه؟

وقتی شروع به حرف زدن کرد متوجه شدم دو دندان پیشینش تبدیل به دو دندان نیش بلند و تیز شده اند.

با شگفتی زمزمه کردم: «دلت می خواهد چی بگم؟»

هرچند باید از موجودی که جلویم ایستاده بود می ترسیدم، ولی نمی ترسیدم، لوك شبیه یک فرشته بود... یک فرشته‌ی تاریکی ( منظور همون عزراeilه!! ) چشم هایش از همیشه سبزتر، پوستش صاف و صیقلی و به سفیدی سنگ مرمر، و لب هایش به سرخی و تیرگی خون شده بود. موهای براق و سیاه رنگش مثل سنگ اونیکس \* (Onyx) می درخشید.

- دقیقا چند وقته که این چیزا... این بال ها رو داری؟

- همیشه.

برای لحظه ای هر دویمان سکوت کردیم. هیچ کداممان نمی دانستیم بعد از این ها چه حرفی باید بزنیم.

ناگهان لوك با لبخندی عصبی ناشی از اینکه نمی دانست عکس العمل من بعد از دیدنش به این شکل چه می تواند باشد، پرسید: «چه طور به نظر می رسم؟»

- مدهوش کننده به نظر میرسی.

با لبخند گفت: «مدهوش کننده؟ نباید می گفتی خوش تیپ و قیافه؟»

با حس گرمی که درونم جریان پیدا کرده بود به او گفتم: «نه، خیلی بیشتر از خوش قیافه به نظر میرسی. اون تو بودی؟»

- کدوم؟

- همون کسی که امشب منو از دست اون خون آشاما نجات داد؟

- آره، من بودم.

کنچکاو از اینکه چه چیزی او را به این شکل تبدیل کرده است پرسیدم: «خوب، توام مثل اونایی؟ منظورم خون آشاماس».»

به سمتم آمد و لبه‌ی تختم نشست. وقتی حرکت می‌کرد متوجه لرزشی در بال هایش شدم، به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «بعضی‌ها منو و مپایر (Vampyrus) – خون آشام (صدا میزنن ولی من یه و مپایرس) هستم.»

\* دایناسور پتروداکتیل: دایناسورهایی بال دار هستند که قابلیت پرواز دارند. بر خلاف بقیه پرنده‌گان که فقط بال دارند اینا دست هم دارند که به بال هاشون چسبیده پتروداکتیل‌ها بال‌های نازکی دارند و دست‌هایی که به این بال‌ها متصله دست‌هایی لاغر و استخونیه که فقط سه تا انگشت استخونی و لاغر دارند. نویسنده برای توصیف بال‌های و مپایرس‌ها از بال این دایناسورها استفاده کرده.

\* سنگ اونیکس: سنگ مرمر بلور مانند که در استالاگمیت یافت می‌شود و بهش سنگ مرمر اونیکس هم میگن.

\*. (Desmodus Rotundas) و مپایرس‌ها چیزین که معمولاً شما آدما بهشون می‌گین دزمودوس روتانداس

- چی؟

- خفاش‌های خون آشام.

درحالی که سعی می‌کردم حرفهایش را بفهمم پرسیدم: «خوب، تو کجا زندگی می‌کنی... یعنی به کجا خودتو آویزون می‌کنی؟! از کجا می‌ای؟»

- از غارها.

صدایش جوری بود که انگار از فاصله‌ی دور می‌آمد، مثل اینکه در ذهنش به محل زندگیش سفر کرده بود. ادامه

داد: «غارها و حفره هایی که زیر زمین زیر پامون هستن».

با گیجی گفتم: «پس یعنی تو زیر زمین زندگی میکنی؟ یعنی بازم گونه هایی مثل تو اون پایین هستن؟»

توضیح داد: «اونا همیشه وجود داشتن، حتی قبل از انسان ها، و مپایرس ها توی سوراخ ها، تونل ها، و غارهایی که زیر زمین وجود دارن زندگی میکنن».

- پس چرا وانمود میکنی که یه پلیس هستی؟

اگر به خاطر مرد بالداری که رو برویم پایین تخت نشسته بود نبود، حتی یک کلمه از حرفهایی که میزدم را هم باور نمی کردم.

چشم هایش تیره شد و درخشش اش را از دست داد. گفت: «ما او مديم تا يكى از افرادمون رو پيدا كنيم».

- چرا؟ مگه اون و مپایرس چکار کرده؟

- بیین کیرا، صدها ساله که گونه ی ما دارن به سطح زمین رفت و آمد میکنن. بعضی مون موفق شدیم مخفیانه به درجات و مقاماتی بالایی توی جامعه شما بررسیم. ولی هممون، البته تا حالا، به قوانین و دنیاتون احترام گذاشتیم. ولی یه نفر هست که این قوانین رو شکست و به جای اینکه به غارها برگرد و گرسنگیشو رفع کنه تسلیم هوشش شد و از خون انسانها تغذیه کرد. با این کارش یه نژاد جهش یافته ی نیمه انسان نیمه و مپایرس به وجود آورد. همون چیزی که شما بهش میگین خون آشام. اونا مرده ان... اونا نامیرا هستن.

- اون و مپایرس کیه؟

- نمی دونیم. ولی ردشو تا رگدکوو گرفتیم. یه جایی اینجا هست که اون خودشو توش مخفی کرده.

- ولی فهمیدنش نباید خیلی سخت باشه. منظورم اینه که، وقتی شماها یکی از خودتونو می بینین باید بتونین بشناسینش.

- ولی چطوری؟ مگه تو تا حالا فکر نمیکردی که من آدمم؟ می تونی با نگاه کردن بهم بگی که شبیهت نیستم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «خب، فکر نکنم».

- پس می تونی مشکلی که مقابل رومونه رو ببینی. هرچی دیرتر اونو پیداش کنیم، بیشتر میتونه تغذیه کنه و خون آشامای بیشتری خلق میشن... تا اینکه یه روزی میرسه که دنیای شما رو خون آشاما فرا می گیرن.

- چرا بس نمی کنه؟ اگه میتونه آسیبی که داره می زنه رو ببینه پس چرا برنمی گرده زیر زمین تا گرسنگی اش رفع بشه؟

- با یه بار مزه کردن خون انسان اعتیاد غیر قابل برگشتی ایجاد میشه. و اون نیاز... اون هوس، هیچ وقت از بین نمی ره. شنیدم مثل یه آتیشی توی روحت میمونه که هیچوقت خاموش نمیشه.

- پس اون نمیتونه این عطش رو از بین ببره؟

با صدایی زمزمه مانند گفت: «توی طول تاریخ بازم کسایی بودن که اومدن سطح زمین و از خون آدما تغذیه کردن».

- عطششون از بین رفت؟

- آره.

- چطوری؟

چشم هایش تیره شدند، گفت: «ومپایرس هایی مثل من فرستاده شدن تا اونا رو دستگیر کن، به زیر زمین برگردون و نابود کنن».

- پس تو مثل خون آشامای عادی نیستی... منظورم اینه که میتونی توی نور خورشید بیای بیرون؟

- زیستگاه طبیعی ما تاریکیه. ولی خب بعضی از مaha میتونیم نور خورشید رو تحمل کنیم. مثلا خود من، من علاقه ای به نور خورشید ندارم، و میتونم تا چند روز بدون اینکه پوستم خارش و سوزش شدید بگیره و تاول بزنه نور خورشید رو تحمل کنم. ولی بعضیا فقط چند دقیقه میتونن نور رو تحمل کنن و بیشتر که بشه پوستشون شروع به

سوختن و دود کردن میکنه.

### \*دزمودوس روتانداس: یا همون خفash های خون آشام نوعی خفash خونخوار هستن که معمولاً توی آمریکای مرکزی و بعضی نقاط آمریکای جنوبی زندگی میکنن.

یاد واکنشش وقتی که دید مج دستم بریده افتادم و آن لحظه ای که لکه های خونم را روی سویی شرتش می بوید را با خاطر آوردم، به او گفتیم: «خب پس تو شبیه اون خون آشاماچی؟ منظورم اینه که... تو به خون، خون انسان برای زنده موندنت احتیاج داری؟»

- بستگی داره.

دستش را ول کردم و گفتیم: «به چی؟»

نگرانی ام را احساس کرد و گفت: «لزومی نداره ازم بترسی. درست مثل نور خورشید، اینم برای هر و مپایرس با دیگری متفاوته. بعضی از مها به محض اینکه بیایم روی زمین تشنه‌ی خون آدما می شیم. بعضی هامونم میتونیم ساعت‌ها، روزها یا حتی هفته‌ها بدون عطش به خون آدما روی سطح زمین بموئیم... ولی وقتی که عطش پیدا کنیم باید برگردیم زیر زمین تا عطش خودش از بین بره. بعدش که از بین رفت میتونیم برگردیم روی زمین.».

- خب تو چی؟ تو چقدر میتونی تا وقتی که عطشت زیاد بشه دووم بیاری؟

- حدود شش هفته.

- چقدر طول میکشه که برگردی؟

لبخندی زد و گفت: «حدود یه هفته. پس تو الان در امانی. اون روز که مچت برید من عطش پیدا کردم. بوی خونت برای یه لحظه منو دیوونه کرده بود برای همین بود که نمی خواستم بہت نزدیک بشم.».

- من دیدمت که داشتی خونمو بو میکردم.

خجالت زده به جای دیگری نگاه کرد و گفت: «نمی تونستم کمکی به خودم بکنم. بوی خونت زیبا بود... مست کننده بود.»

دلم میخواست بیشتر درمورد او و زندگیش زیر زمین بدانم برای همین پرسیدم: «خب تو چطوری میای روی سطح زمین؟ چه طوری میای اینجا؟»

- از طریق چاه هایی که آدما کنند، غارها ی عمیق و گودال ها. خوشبختانه شما آدما توانایی دسترسی به شبکه های تونل، غارها و هزاران مایل زیر زمین رو ندارین. ولی بیشتر وقتا ما خودمون تونل میکنیم و راهمنو به بیرون باز می کنیم. ما تونل رو با یه دریچه می پوشونیم و تا وقتی که میخوایم برگردیم زیر زمین درشو قفل می کنیم. مرتب این کار رو انجام می دیم.

برای یک لحظه آرام و ساكت سرجایم نشستم و سعی کردم هر حرفی که به من زده را بفهمم. بعد به او نگاه کردم و گفتم: «ما یعنی کیا؟»

با حالتی که انگار از حالت خلسه خارج شده باشد پرسیدم: «منظورت چیه؟»

دوباره پرسیدم: «تو گفتی ما قفلش می کنیم، ما یعنی کیا؟»

مستقیما در چشمهايم خیره شد و با لبخند گفت: «مورفی، پاتر و رام.»

چیزی که می شنیدم را باور نمی کردم. گفتم: «تو داری میگی که گروهبان مورفی، سربازرس رام و اون پاتر احمق همشون مثل توان؟ همشون خفاش خون آشامن؟»

خندید و گفت: «می دونم باورش سخته ولی اونا انقدرها هم بد نیستن.»

- امروز که خیلی بد بودن.

- چه باور کنی چه نکنی ولی اونا فقط سعی داشتن ازت محافظت کنن.

با تماسخر گفتم: «ازم محافظت کنن! راه خنده داری رو برای نشون دادنش در پیش گرفتن.»

دستهایم را در دست گرفت و گفت: «ما می‌دونستیم که وقتی شب گذشته اون دختر خون آشام رو کشتی اونا میان دنبالات. ما می‌خواستیم برای امنیت خودت تو رو از رگد کوو دور کنیم. ما مجبور بودیم که از اینجا دورت کنیم».

- من احتیاجی به محافظت شماها ندارم. خودم از پس خودم برمیام.

- امشبو چی میگی؟ اگه امشب نرسیده بودم که مرده بودی... یا به یکی از اونا تبدیل میشدی.

برای یک لحظه ساكت نشستم، بعد به او نگاه کردم و گفتم: «خب، من میخوام بمونم. الان نمیتونم اینجا رو ترک کنم».

- هر جور میلته. ولی چیزی که پیش رو داری خیلی خطرناکه. نه فقط واسه تو، برای مردمم هم همینطور.

بعد از این اخطارش، دستش را دراز کرد، دسته ای از موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: «می‌دونی که مجبور نیستی اینجا بمونی. اگه واقعاً منو بخوای میتوونم از اینجا ببرم بیرون».

دستم را دور دستش حلقه کردم و با لبخند گفتم: «شماها بهم نیاز دارین».

- چرا این حرفو میزنی؟

لبخندی زدم و گفتم: «همونطور که قبلاً گفتم، مورفی و پاتر حتی نمی‌تونن بازی کلودو رو حل کنن!»

جوری به من خیره شد که انگار میخواهد حرفی بزند، ولی ناگهان دستم را ول کرد و از سر جایش بلند شد. با احساس دلشوره و اضطرابی که مرا دربر گرفته بود پرسیدم: «چی می‌خواستی بگی؟»

- چیز مهمی نبود.

پشتیش را به من کرد و بال هایش صدای پچ پچ مانند آرام و نرمی ایجاد کردند. بلند شدم و به سمتش رفتم. میخواستم دستم را روی شانه اش بگذارم ولی نمی‌دانستم که باید این کار را کنم یا نه. در واقع اگر این کار را میکردم به جای شانه اش بال هایش را لمس می‌کردم.

- مهمه .

چرخید و به من نزدیک شد، سینه‌ی لختش تنها چند اینچ با من فاصله داشت. گفت: «دارم به این فکر میکنم که دلیل دیگه‌ای هم برای اینجا موندنت وجود داره؟»

دقیقا متوجه منظورش شدم ولی کمی به سمتیش متمایل شدم و به دروغ گفت: «منظور تو نمی‌فهمم.»

گفت: «امیدوار بودم که...» ولی حرفش را قطع کرد. مصرانه گفت: «امیدوار بودی چی؟»

لبخندی زد، صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت: «داری می‌لرزی.»

- من؟

زمزمه کرد: «ترسیدی؟» لب هایش درست مقابله لب هایم بود. لبخندی زدم و گفت: «نه، ولی تو باید از من بترسی.»

- چرا باید بترسم؟

زمزمه کرد: «چون توی جیبم بطری آب مقدس و یه صلیب دارم.»

با لبخند گفت: «اونا فقط روی خون آشاما کار میکن. من یه خفاشم.» بعد گفتن این حرف، مرا میان بال هایش گرفت و بوسید.

به عنوان جانوری درنده، لب هایش را به نرمی روی لبهاش می‌فرشد. وقتی مرا به خودش نزدیک تر کرد چشم هایم را بستم. در تاریکی تمام چیزی که میدیدم تصویر لوك بود که با پنجه های تیز و برنده اش آن خون آشام ها را تکه تکه می‌کرد. دیدم که خون روی سپیدی برف پاشید و آنها را قرمز کرد. قبل ا فقط یک نفر را بوسیده بودم و او حداقل انسان بود. هر چند بوسه‌ی لوك لطیف بود و باعث مورمور شدن پوستم و ضربان سریع قلبم میشد، ولی او شبیه...»

خودم را از میان بازویش بیرون کشیدم و گفتم: «متاسفم».

- نه منم که باید متاسف باشم. نباید می بوسیدمت.

- نه منظورم این نبود که...

سعی کردم کلمات درست را پیدا کنم. چشم از نگاه خیره اش گرفتم و جای دیگری را نگاه کردم. گاهی اوقات نگاه خیره اش خیلی پر حرارت و آتشین میشد.

- به خاطر یه نفر... یکی دیگه اس؟

سعی کردم توضیح دهم: «نه واقعا». احساساتی که زمانی به دوستم تمام داشتم دوباره داشت قلبم را می شکست. ادامه دادم: «اسمش تمام بود. ولی الان دیگه همه چی تموم شده».

- چه اتفاقی افتاد؟

صدایش نرم و آرامش دهنده بود. گفتم: «قول دادم به کسی نگم.» بعد به او نگاه کردم و اضافه کردم: «خودت چی؟ کسی هست که»...

- یه زمانی... خیلی وقت پیشا یه نفر بود. ولی سعی کردم فراموشش کنم.

پرسیدم: «کمکی هم کرد؟» خودم که از ته قلبم میدانستم هیچوقت نمیتوانم خاطراتی که با تمام داشتم را فراموش کنم. لوک دوباره مرا به آغوش کشید و گفت: «من کمکت میکنم فراموشش کنی.» به چشم هایش نگاه کردم و پرسیدم: «چطوری؟» و جواب سوالم را با بوسه اش پاسخ داد.

## فصل سیزدهم

لوک قبل از طلوع آفتاب مرا ترک کرد.

وقتی مرا میان بال هایش در آغوش گرفته بود از او پرسیدم کجا زندگی می کند . توضیح داد که در طول روز به همراه بقیه ای و مپایرس ها - مورفی و پاتر - داخل سلول اداره می خوابند. گفت که سلول به دریچه ای که به زیر زمین راه دارد نزدیک است و وقت هایی که نیاز دارند، از این طریق سریع به زیر زمین می روند. وقتی درمورد سربازرس رام از او پرسیدم گفت که او اکثر اوقاتش را زیر زمین می گذارند، ولی دلیلش را توضیح نداد.

از لوک جای دریچه ای که به غارها راه داشت را پرسیدم و او به آن قفسه ای آهنه ای که پشت اداره داخل راهروی کنار سلول ها قرار داشت، اشاره کرد . غافلگیر شده بودم... نه به خاطر مکانش، به خاطر معمولی بودنش. قفسه ای سیاه رنگ با قفلی زنگ زده که توجه هیچ کسی را جلب نمی کرد.

مرا خواب آلود و آرام تر از هر وقتی از زمانی که به رگد کوو آمده بودم، رها کرد و گفت که ساعت هفت شب داخل اداره مرا میبینند.

با حالتی نیمه خواب آلود گفت: «ولی فکر می کردم اخراج شدم».

با دلگرمی و اطمینان خاطر گفت: «من با بقیه صحبت میکنم».

بعد، صورتم را با دست هایش گرفت و مرا بوسید. لب های نرم و قلوه ایش را جلوی لب هایم نگه داشته بود. من هم او را بوسیدم، نیش هایش را حس میکردم ولی به طرز خیلی عجیبی آنها را غیر طبیعی نمی دانستم. وقتی مرا می بوسید احساساتی گرم و آتشین مرا در بر می گرفت، احساساتی که تقریبا مرا از پا می انداخت. مثل این بود که مرا با جادو طلس می کرد. به خاطر بال های نرمش که مرا در آغوش گرفته بودند، احساس... امنیت می کردم. میان بال هایش محاصره شده بودم، پوست بدنم در تماس با پوست او بود و احساس می کردم هر چیزی خارج از آغوش او اصلا وجود ندارد. فقط آغوش او بود که در آن لحظه اهمیت داشت ...نه چیز دیگری. احساساتم به او ناگهانی و آتشین بود و دلیلش را هم نمی فهمیدم. تمام چیزی که می دانستم این بود که این احساسات جدید، مست کننده هستند.

دلم نمی خواست مرا ترک کند. به او چسبیدم و زمزمه کردم: «بمون».

لبش را به لبم مالید و گفت: «نمی تونم کیرا. باید برگردم».

او را رها کردم و عقب کشیدن شانه ها و ناپدید شدن بال هایش را بین استخوان کتفش تماشا کردم. لباس پلیسیش را پوشید و دکمه هایش را از بالا تا پایین بست. باور اینکه زیر آن لباس چه چیزی را مخفی کرده سخت بود. وقتی یونیفرم ش را پوشید دوباره شبیه یک پلیس عادی شده بود. به سمت در رفت، یک اینچ در را باز کرد، بعد برگشت و به من نگاه کرد.

پرسید: «الآن چه احساسی درمورد دوستت تام داری؟»

اخمی کردم و گفتم: «تام؟ تام دیگه کیه؟»

- همون آدمی که در موردش بهم گفتی... همونی که یه زمانی دوستش داشتی.

نمی فهمیدم درمورد چه چیزی صحبت می کند، با اخم گفتم: «من قبلًا عاشق نشدم. هیچوقت دوستی به اسم تام نداشتم.»

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «خب پس احتمالاً من اشتباه کردم، امشب می بینم دختر زیبا.»

بعد این حرفش رفت و در را پشت سرش بست.

برگشتم و روی تختم دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم. به خواب فرو رفتم و تصور کردم آن بال های نرم و قدرتمند مرا در آغوش گرفته اند، پوستم را نوازش می کنند و باعث احساس امنیتیم می شوند.

"خودم را در حالی پیدا کردم که در امتداد ساحل خلیج می دویدم. نفسم گرفته بود. دریا با موج هایی بزرگ، سیاه و روان خودش را به ساحل می کوباند و با هر کوشش، قطرات بزرگ آب سرد به هوا می پاشیدند. جلوتر، دو صخره بزرگ مثل هیولا هایی زشت و بدقيافه تا آسمان قد کشیده بودند.

از پشت سرم صدایی می آمد، مثل صدای کوبش دیوانه وار قلب بود. نفسی گرفتم و به عقب نگاه کردم. ابر سیاه رنگی را دیدم که با سرعت زیادی در آسمان شب حرکت می کرد. آن صدای ضربان قلب مانند هم از ابر می آمد.

چرخیدم و سریع تر دویدم. چهار دست و پا از روی سنگ هایی که مثل سنگ قبر از داخل شن های ساحل بیرون زده بودند، رد می شدم. جلبک ها مثل رگ هایی سیاه رنگ روی سنگ ها را پوشانده بودند. کنترلم را از دست دادم،

لیز خوردم و با صورت روی شن ها افتادم، موج دریا بهم کوبید و لباس هایم، صورت و موهایم را کاملا خیس کرد. صدای ضربان قلب بلند تر شد. از سر شانه ام نگاهی به عقب انداختم، ابر نزدیک تر شده بود انگار داشت تعقیبم می کرد.

روی پاهایم بلند شدم و دوباره شروع به دویدن کردم. دردی مثل زخم چاقو پهلویم را می سوزاند. دوباره امواج دریا خودشان را بهم کوباندند، انگار می خواستند مرا در خودشان غرق کنند. به سنگ بزرگ و صافی رسیدم و ازش بالا رفتم. در فاصله‌ی دور می توانستم غاری را که بین دو پرتگاه مقابل رویم بود، ببینم.

صدای ضربان قلب بلند و تقریبا کر کننده شده بود. نگاهی به عقب انداختم و با چیزی که دیدم جیغ کشیدم. ابر درست بالای سرم بود. البته واقعا یک ابر نبود بلکه هزاران جانور بالدار بودند که بالای سرم پرواز می کردند و به سمتی می آمدند. صدای ضربان قلب هم درواقع صدای برخورد بال های آنها به همدیگر بود.

از روی سنگ پایین آمدم و با نهایت سرعتم به سمت غار دویدم. شن ها و ماسه ها زیر کتانی هایم به هوا می پاشیدند، شلوار جینم به خاطر خیسی روی پاهایم سنگینی می کرد و سرعت دویدنم را کند می کرد. سریع تر دویدم، شش هایم می سوخت.

به عقب نگاه کردم و خفاش های خون آشام را دیدم که از آسمان به سمت زمین فرود می آمدند. البته آنها خفاش خون آشام عادی نبودند، بلکه زنان و مردانی بودند که بال هایی سیاه که به نظر می رسید از چرم ساخته شده اند، داشتند. آنقدر نزدیک بودند که می توانستم چشم های سبزشان و بزاقی که از دندان های تیز و برنده اشان می چکید را ببینم. پشتمن را به ومپایرس ها کردم و با عجله به سمت غار دویدم.

قلبیم داشت منفجر می شد ولی باز هم تندر تر و سریع تر می دویدم. فاصله‌ی زیادی با غار نداشتم، وقتی بهش رسیدم متوجه شدم با دری فلزی غار را بسته اند. در را هل دادم ولی محکم بسته شده بود و نمی توانستم بازش کنم.

التماس کنان گفتم: «خواهش میکنم. خواهش میکنم بذارین بیام تو».

با چشم هایی که از شدت ترس گشاد شده بودند از سر شانه ام نگاهی به عقب انداختم، ومپایرس ها را دیدم که با یک اینچ فاصله از سطح زمین با سرعت روی هوا می دویدند. رویم را به سمت در کردم و با باقی مانده‌ی توانم هلش

دادم.

جیغ کشیدم: «خواهش می کنم باز شو!»

شن و آب دریا به خاطر برخورد بال های و مپایرس ها که حالا خیلی بهم نزدیک شده بودند، بهم می پاشیدند. برای بار آخر در فلزی را فشار دادم، در باز شد و تلوتلو خوران وارد غار شدم و میان بازواني که منتظرم بودند افتادم "...

جیغ کشیدم: «مامان...» و روی تختم نشستم.

قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و نفسم بند آمده بود. قطرات ریز عرق پیشانی‌ام را پوشانده بود. موهای خیس و مرطوبم به صورتم چسبیده بود. ملافه را کنار زدم، پاهایم را از لبه‌ی تخت آویزان کردم و ایستادم. پاهایم می‌لرزیدند. داخل حمام شدم، از شیر آب لیوانی را پر آب کردم و یک نفس سرکشیدم.

رویایی که درمورد مادرم دیده بودم مرا ناراحت کرده بود. به آینه‌ی بالای سینک نگاه کردم و اشک‌هایی که روی گونه‌ام راه گرفته بودند را پاک کردم. مدت‌ها بود که خوابش را ندیده بودم و تا جایی که ممکن بود سعی می‌کردم به او فکر نکنم. اینطور نبود که ازش متنفر باشم، بر عکس خیلی هم دوستش داشتم ولی اینکه به یادش باشم مرا عذاب می‌داد.

آخرین باری که او را دیدم سه سال پیش بود که خانه را ترک کرد تا برای تولد هفده سالگی‌ام برایم کیک بخرد. لباس تابستانی محبوش را پوشیده بود و درحالی که باد موهای سیاهش را روی شانه هایش تکان میداد، به عنوان خداحفظی دستش را برایم تکان داد و از در جلویی باغ خارج شد.

با لبخند به من گفت: «بعدا می بینمت تماسح!»

گفت: «تا چند دقیقه‌ی دیگه خداحفظ کروکدیل.» بعد اضافه کردم: «دوستت دارم.»

بوسی در هوا برایم فرستاد و گفت: «من بیشتر دوستت دارم.»

بعد رفت و دیگر هیچ وقت او را ندیدم. ساعت‌ده همان شب، بعد از اینکه پدرم سراسیمه و بی تاب چندین بار با دوستان مادرم و فامیل تماس گرفت، به پلیس زنگ زد. پلیس‌ها اول با این موضوع مثل گم شدن ناگهانی یک نفر

برخورد کردند، ولی وقتی مدتی از رفتنش گذشت، شک‌ها معطوف پدرم شد. به هر حال مادرم یک پلیس بود و آنها طبیعتاً دنبال همکارشان می‌گشتند.

پدرم را برای بازجویی به اداره پلیس برداشت و حدود سه روز نگهش داشتند. وقتی او را برداشتند پلیس‌هایی با لباس سفید به خانه یمان آمدند و هر اینچ از خانه را بررسی کردند. پلیس‌هایی با لباس سیاه مثل لباس مکانیک‌ها با غصه‌ی عقیبی خانه را زیر و رو کردند، در چاه‌ها را باز کردند و آشغال‌ها را گشتند، ولی هیچ چیزی پیدا نکردند.

پدرم خسته و رنجور به خانه برگشت. ته ریش سفید رنگی چانه اش را پوشانده بود. در حالی که بازویم را دورش حلقه کرده بودم نشست، دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و حق هق کنان زیر گریه زد. جوری که هیچ وقت فراموشش نکردم.

جدا از ناپدید شدن همسرش، به خاطر مظنون بودن به آسیب رساندن به همسرش هم مورد تنفر واقع شده بود. پدرم تا جایی که به یاد داشتم همه‌ی وجودش را وقف مادرم می‌کرد و به او وفادار بود. آنها همیشه با هم صمیمی و نزدیک بودند. گذشته از همه‌ی این‌ها، می‌دانستم به خاطر اینکه پلیس‌ها به این سرعت به او مشکوک شده‌اند قلبش شکسته است. چندین سال بود که در کنار آن‌ها کار کرده بود و برای حل پرونده‌ی مقتول‌هایی که کارشان به آزمایشگاه او می‌کشید، به آن‌ها کمک کرده بود.

بعد از این اتفاق بود که پدرم هیچوقت مثل قبل نشد. اغلب اوقات آرام و ساكت بود و به نظر می‌رسید میل و اشتیاقش را به کارش از داده است. البته هنوز هم وقتی از او در مورد پرونده‌هایش سوالی می‌پرسیدم جوابم را می‌داد ولی می‌توانستم حس کنم که دیگر اشتیاقی ندارد.

یک روز وقتی در کنار هم تلویزیون تماشا می‌کردیم به چهره‌ی خسته اش نگاه کردم و گفتیم: «اینکه می‌تونم یه چیزایی ببینم رو چی صدا می‌کردی؟»

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «هدیه‌ات. چطور مگه؟»

– خب باعث خجالته که نمی‌تونم واسه یه کار درست و حسابی ازش استفاده کنم. اینطور نیست؟

– البته که همینطوره. خب نقشه‌ات چیه؟ میخوای با این هدیه‌ات چکار کنی؟

- میخوام پلیس شم.

هیچ وقت در طول زندگی ام تا این حد جدی نبودم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «یه پلیس؟ همونطور که مامانت... بود؟ اون به تو افتخار میکنه. چرا میخوای پلیس شی؟»

- چون وقتی پلیس شم پرونده‌ی مامانو دوباره به جریان میندازم و واست پیداش میکنم.

برای یک یا دو دقیقه پدرم جوری نگاهم کرد که انگار نمی‌داند چه حرفی بزند. اولش عصبانی شد ولی بعد، صورتش نرم تر و سپس غمگین شد.

- این ایده‌ی عالی ایه کیرا، ولی اگه اون همه پلیس نتونستن پیداش کنن اونم بعد از... تا الان چند وقت گذشته؟

- یازده ماه و شش روز.

- به این فکر کردی که چطوری میتوانی پیداش کنی؟

سعی نمی‌کرد مرا دست کم بگیرد فقط به سختی تلاش می‌کرد که امیدم بی‌جهت زیاد نشود... و فکر میکنم همینطور امید خودش.

- ممکنه که اون پلیسا یه چیزی رو گم کرده باشن. اونا نمی‌تونن همه‌ی سرنخ‌ها رو ببینن.

- چه سرنخی؟ هیچ سرنخی نیست.

کنارش روی مبل راحتی نشستم و گفتم: «همیشه یه سرنخ‌هایی وجود داره. خودت اینو بهم یاد دادی.»

- میدونم ولی این فرق میکنه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «من میدونم مامان قبل از اینکه حتی به ته خیابونمون برسه گم شده.»

عقب کشید تا بتواند مرا ببیند و گفت: «بی خیال کیرا، چطور ممکنه بتونی اینو بدونی؟»

مستقیماً به چشم هایش نگاه کردم و گفت: «مامان اون روز با لباس تابستونیش خونه رو ترک کرد.

- خب؟

- خب من اون روز رو به وضوح انگار که همین دیروزه به یاد دارم. یک دقیقه یا بیشتر بعد از اینکه از خونه رفت بیرون طوفان شدیدی شروع شد. حدوداً یک ساعت کامل یا بیشتر طوفان طول کشید. من تا حالا بارونی به این سنگینی ندیده بودم. بعدش صدای رعد و برق مهیبی بلند شد. انقدر صداش بلند بود که نگران مامان شدم چون میدونستم مامان میترسه موقع رعد و برق بیرون از خونه باشه. از انجایی که مامان همش یک دقیقه بود که از خونه خارج شده بود پس نمیتونست تا ته خیابون رفته باشه و فکر می کردم با همچین طوفانی باید خیلی زود برگردد خونه. میدونی که، برای اینکه لباسشو عوض کنه و یه چیز ضد آب بپوشه و صبر کنه تا بارون بند بیاد. ولی اون برنگشت. با حساب اینکه مامان چقدر روی خوشگل بودن موهاش حساسه حداقل انتظار داشتم برگردد و یه کلاه با خودش ببره ولی بازم برنگشت. امکان نداره مامان با وجود همچین رعد و برقی بیرون از خونه بمونه... اون باید برمی گشت خونه.

به من خیره شد. با حالت درک و فهمی که خیلی ناگهانی روی چهره اش نقش بست به من نگاه کرد و گفت: «خدای من، کیرا، حق با تؤئه. پس هر اتفاقی که برای مامانت افتاده قبل از شروع طوفان بوده؟»

- دقیقاً. اینجوری بود که فهمیدم اون توی خیابونمون و فقط با فاصله‌ی چند یارد از در جلویی خونمون گم شده.

- ولی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟ توی همچین زمان کمی کجا ممکنه رفته باشه؟

مصرانه گفت: «این همون چیزیه که میخوام بفهمم. وقتی که پلیس بشم پرونده اشو چک می کنم و همه‌ی اظهاراتی که از همسایه هامون گرفته شده رو میخونم. وقتی که خوندمشون میرم ملاقات همسایه هامون و دوباره باهاشون صحبت میکنم. میدونم که میتونم یه چیزی رو ببینم... یه اطلاعات کوچولو... یه چیز متضاد و متناقض. همون چیزی که بقیه پلیسا نمیتونن ببیننش. اگه با همه‌ی وجودت دنبال چیزی بگردی جوابشو پیدا میکنی».»

خرفم را تکرار کرد: «اگه با همه‌ی وجودت دنبال چیزی بگردی جوابشو پیدا می کنی.» بعد اضافه کرد: «من اینو بہت گفته بودم؟»

- نه مامان بهم گفته بود.

بعد بغلش کردم و گفت: «قول میدم که مامانو برات پیدا کنم.»

ولی پدرم هیچوقت نتوانست پلیس شدنم را ببیند. دو ماه قبل از اینکه وارد دانشکده نظامی شوم بر اثر سرطان لوز

المعده مرد. این از همه بیشتر درد داشت... احساس می کردم قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام تکه پاره شده است. ولی دلم می خواست قولم را به او نگه دارم. هر چقدر هم که طول می کشید، دلم می خواست بفهمم چه اتفاقی برای مادرم افتاده است. او یک جایی همین بیرون بود و رویاهایم هم همین را یاد آوری میکرد.

اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم و از حمام بیرون آمدم. تا دو ساعت دیگر باید به اداره می رفتم. نمی دانستم مورفی، پاتر و رام با برگشتنم چطور برخورد می کنند. می خواستم به لوك اعتماد کنم.

یاد ماشینم افتادم که هنوز داخل چاله گیر کرده و پشت پنجره رفتم تا بینم برف بند آمده یا نه. بند آمده بود ولی، لایه‌ی ضخیمی از برف جاده و مزارع رو به روی مسافرخانه را پوشانده بود. یونیفرم پلیسیم که پشت صندلی آویزان کرده بودم را بیخیال شدم، نمی دانستم بعد از اخراج شدنم باید بپوشمش یا نه. سویی شرتی گرم، شلوار جین و چکمه هایم را پوشیدم. سویی شرتم را بستم و اتاق را ترک کردم، به محض خارج شدن از اتاق متوجه پاکت نامه‌ای شدم که به در اتاق چسبیده بود. پاکت را کندم، بازش کردم و کاغذی که داخلش بود را بیرون آوردم. با همان دستخط دفعه‌ی پیش نوشته شده بود. روی کاغذ نوشته بود:

"لوك بیشاب قابل اعتماد نیست، کیرا".

کاغذ را از وسط پاره کردم، داخل پاکت گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

## فصل چهارده

وقتی به پایین پلکان رسیدم و از سالن غذاخوری رد شدم صدایی را از دفتر کوچک پشت بار شنیدم. میان سایه‌ی در مخفی شدم و سعی کردم بشنوم چه می گویند. صدای جر و بحث پیرزن و پسرش، رونالد بود.

پیرزن غرغر کنان گفت: «من به اندازه کافی کشیدم رونالد، دیگه نمی تونم تحمل کنم».

رونالد تشر زنان جواب داد: «مامان قبلا که بہت گفتیم، من حواسم بهش هست، باشه؟»

پیرزن تقریبا با التماس گفت: «ما باید از اینجا بریم».

رونالد فریاد کشید: «دیگه به چه زبونی بہت بگم مامان؟ همه چیز تحت کنترلمه!»

با ترس گفت: «ولی اگه اونا بیان دنیالمون چی؟ اگه ما نفرات بعدی باشیم چی؟»

– اوナ نمیان. ما اینجا جامون امنه.

– من فقط میتونم بوته های سیر رو اینور و اونور بذارم. فقط می تونم صلیب نقره ای و بطری آب مقدس بفروشم قبل از اینکه...

حرف مادرش را قطع کرد و گفت: «قبل از اینکه چی؟»

هیس هیس کنان جواب داد: «قبل از اینکه اونقدر آدم توی این شهر باقی نمونه تا بشه ازشون محافظت...»

رونالد فریاد کشید: «من در مورد این موضوع قبلاً باهات حرف زده بودم. می دونم دارم چکار می کنم.»

بی خبر در دفتر باز شد و رونالد بار را دور زد و با شتاب به سمت جایی که پنهان شده بودم آمد. تا جایی که ممکن بود خودم را پایین کشیدم. با فاصله‌ی چند اینچ از کنارم رد شد. خیلی نزدیک بود، می توانستم بوی عرقی که از منافذ پوستش تراوش کرده بودند را استشمام کنم.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم به آرامی از جایی که مخفی شده بودم بیرون آمدم و به سمت در مسافرخانه رفتم. در را که باز کردم صدای پیرزن را پشت سرم شنیدم: «اینو فراموش نکن.» و بطری آب مقدسی را برایم پرت کرد.

بطری را در هوا قاپیدم. نمی دانستم متوجه فال گوش ایستادم شده یا نه.

گفتم: «ممنونم.»

بدون لبخند زمزمه کرد: «هیچ وقت نمی دونی کی ممکنه بهش نیاز پیدا کنی.»

چرخیدم و به سمت در رفتم. صدایش را شنیدم که گفت: «اگه نصف هوشی که فکر می کردم داری رو داشته باشی این شهر رو ترک می کنی و هیچ وقت هم برنمی گرددی.»

بدون اینکه به او نگاه کنم در را هل دادم و در حالی که هشدار پیرزن در گوش هایم زنگ می زد، قدم به روی برف

ها گذاشتم. حق با او بود. من باید فرار می کردم و از این شهر می رفتم و هرگز پشت یرم را هم نگاه نمی کردم، ولی نمی توانستم، و دلیلش هم لوک بود.

هر چیزی که شب قبل به من گفته بود دنیایم را تغییر داده بود. هر چیزی که تا به حال یاد گرفته بودم - هر چیزی که تا به حال فکر می کردم می دانم - از بین رفته بودند. مثل این بود که هر چیزی که تا آن لحظه می دانستم بیخود بوده اند.

چیز هایی که شب قبل دیده بودم مثل فیلم های ترسناک و افسانه های پریان بود. ولی حالا می دانستم که آنها حقیقت دارند و من هم قسمتی از آن هستم، در واقع قسمتی از آن میشدم. لوک یک خفash خون آشام یا همان طور که خودش دوست داشت صدایش بزنند یک ومپایرس بود. ولی واقعا تفاوتی هم بینشان وجود داشت؟ چیزهای زیادی بود که باید در مورد لوک می فهمیدم. آیا چیزی که مرا به سمتیش می کرد درواقع اسرار آمیز بودنش نبود؟

شب قبل وقتی لوک خود واقعیش را برایم نمایان کرد و درمورد دنیایش به من گفت، مثل این بود که مرا طلسما کرده باشد. هر چیزی که به من گفته بود را قبول کرده بودم. ولی حالا که تنها بودم و او هم از من دور بود، آن طلسما شکسته شده بود... حداقل یک کم.

با زحمت روی برف ها راه می رفتم. صدها سوال در ذهنم چرخ می خوردند و برای هیچ کدام جوابی نداشتم. لوک جاودان و نامیرا بود؟ و اگر نه، پس مثل یک انسان رشد می کرد؟ در کنارش در امان بودم؟ و نکته ای که از همه مهمتر بود و در ذهنم در اول صف قرار داشت این بود که، می توانستم به لوک بیشап اعتماد کنم؟

جوابی برای هیچ کدام از سوال هایم نداشتم. به سختی روی برف ها حرکت می کردم و به سمت شهر می رفتم. خورشید کم رنگ زمستانی در حال غروب بود و از آن جایی که می خواستم قبل از غروب آفتاب به اداره برسم، سرعت راه رفتنم را بیشتر کردم.

حدود یک مایل یا بیشتر رفته بودم که متوجه چیز سیاه رنگی شدم که از دور به سمتی می دوید. ایستادم، خودم را کمی خم کردم و گارد گرفتم. درحالی که قلبم به سرعت می تپید داخل پرچین هایی که نزدیکی ام بود پنهان شدم.

هرچه که بود، جوری نفس نفس می زد که انگار خسته شده و نفس کم آورده است. از سر کنجکاوی از جایی که

مخفی شده بودم نگاهی انداختم و با دیدن چیزی که به سمتم می‌آمد تقریباً نفسی از سر آسودگی کشیدم. از پشت بوته‌ی پوشیده از برف بیرون آمدم، ایستادم و گفتم: «بیا اینجا پسرا! بیا اینجا!»

سگ لابرادو را که دید با جهشی به سمتم آمد. زبان بزرگ صورتی رنگش از گوشه‌ی دهنش بیرون زده بود. سگ را شناختم، متعلق به همان پیرمردی بود که روز قبل بیرون از اداره‌ی پلیس با او صحبت می‌کردم. سگ را از قلاده‌اش گرفتم و نوازشش کردم. زوزه‌ای کشید و خودش را کنار کشید.

- چی شده پسرا؟

دباره زوزه کشید و خودش را به سمت مسیری که از آن آمده بود کشاند. بعد خودش را از دستم آزاد کرد و داخل جاده شروع به دویدن کرد. دنبالش افتادم. هر قدم را با احتیاط بر می‌داشتم، نمی‌خواستم لیز بخورم و دستم یا بدتر از آن پایم را بشکنم. دلم نمی‌خواست با پای شکسته روی برف‌ها افتاده باشم در حالی که شب داشت آغاز می‌شد. دباره به یاد آن خون آشام‌ها افتادم و پوستم از شدت ترس دون دون شد.

کنار دروازه‌ای که روی دیوار یک مزرعه قرار داشت به سگ رسیدم. ایستاده بود و برایم پارس می‌کرد. وقتی نزدیکش شدم دباره سر جایش پرید، مثل اینکه از من می‌خواست دنبالش بروم. پس رفتم. از میان مزرعه گذشتم و متوجه شدم سگ کنار چیزی که روی برف‌ها افتاده بود، ایستاد.

وقتی نزدیک‌تر شدم، سگ با پوزه‌اش به آن چیز سیخونک زد، دباره به من نگاه کرد و زوزه کشید.

به سگ نزدیک شدم و توانستم صاحبش را ببینم که درحالی که صورتش رو به بالا بود روی برف‌ها افتاده است. اولش فکر کردم پیرمرد وقتی درحال قدم زدن بوده کنترلش را از دست داده و زمین خورده، ولی وقتی نزدیک‌تر شدم متوجه شدم برف‌های اطراف پیرمرد به قرمزی خون در آمده‌اند.

قطره‌های خونی که روی زمین پاشیده شده بود را دنبال کردم و به سمت جسد رفتم. می‌توانستم رد پاهایی را اطراف جسد ببینم، مراقب بودم که خرابشان نکنم. دستم را جلوی دهنم گرفتم و به جنازه‌ی آش و لاش شده اش نگاه کردم.

فوراً متوجه شدم حمله‌ای که به پیرمرد شده وحشیانه‌تر از حمله به پسر بلیک‌ها بوده. آن هم به اندازه کافی بد

بود ولی این یکی چیز دیگری بود. حداقل جنازه‌ی پسرک صورتش سالم بود.

پیرمرد با دست‌های از هم گشوده روی برف‌ها افتاده بود. بیشتر صورت و گردنش را دریده بودند. می‌توانستم رگ و پی و ماهیچه‌های صورتش را ببینم. حدقه‌ی چشم‌هایش خالی بود و به جایش فقط دو سوراخ سیاه و تو خالی به من نگاه می‌کرد.

دندان‌هایش سالم بودند ولی بدون لب هایش، به نظر می‌رسید دارد پوزخند میزند. کت و پیراهنش از وسط پاره شده بودند و قفسه‌ی سینه‌ی تکه پاره شده اش را نشان می‌دادند. چند تا از دندنه‌هایش شکسته بودند و مثل انگشت‌هایی سفید رنگ از قفسه‌ی سینه‌ی اش بیرون زده بودند.

نصف ریه اش را خورده بودند و چیزی که ازش باقی مانده بود شبیه دسر ژله‌ای صورتی رنگ بود. سگ به من نگاه کرد و زوزه کشید. به سمت جنازه رفت و چیزی که از صورت صاحب‌ش باقی مانده بود را لیسید. بعد شروع به دویدن کرد و دور شد.

زانو زدم و نوک انگشتانم را روی جنازه حرکت دادم. چشم‌هایم به عقب و جلو حرکت می‌کردند و به طور ناخود آگاه هر جزئیاتی را ضبط می‌کردند. خون روی زخم اصلی را لمس کردم، بعد خون روی زخم‌های اطراف و بعد خونی که روی برف‌ها پاشیده بود را لمس کردم.

ایستادم و اطراف جنازه قدم زدم. بدون اینکه دست خودم باشد، به چپ و راست و بالا و پایین نگاه کردم و نگذاشتم هیچ چیز کوچکی از زیر دستم در برود.

چند لحظه بعد، فهمیدم قتل چه زمانی رخ داده و فهمیدم چهار نفر در این قتل دست داشته‌اند. سه نفرشان همان قاتلین قبلی بودند ولی یکی از آنها جدید بود. رد پاهایی که اطراف جسد وجود داشتند متفاوت بودند... و یکجورایی عجیب.

ولی فقط همین نبود. چیزی این وسط کم بود. از آنجایی که روشنایی روز داشت به پایان می‌رسید، شروع به حرکت کردم، از مزرعه خارج شدم و به سمت شهر راه افتادم.

در اداره‌ی پلیس را هل دادم و به سرعت وارد شدم. چکمه‌هایم را به زمین کوباندم تا برف‌های رویش بریزد، بعد دستی میان موها و روی شانه ام کشیدم. سرم را بالا گرفتم و به گروهبان مورفی و بازرس پاتر نگاه کردم که آن

طرف پیشخوان ایستاده بودند.

پاتر گفت: «بیشاب گفت که تو ممکنه برگردی. حتی اقرار کرد که تو... درمورد ما می دونی!».

به خاطر دویدن از مزرعه تا اینجا نفسم گرفته بود. نفس نفس زنان گفتم: «وقتی برای اون موضوع ندارم»...

مورفی لنگ زنان به سمتم آمد و گفت: «اون بہت لطف نکده که خود واقعیشو بہت نشون داده، در واقع تو رو توی خطر بزرگتری انداخته!».

سعی کردم نفس بگیرم، گفتم: «بعدا درموردش نگران می شم. من یکی دیگه پیدا کردم!».

پاتر جلو آمد و با تشر پرسید: «یکی چی؟»

خس خس کنان گفتم: «قربانی... این یکی خیلی بده. مثل قبلی نیست!».

مورفی با نگرانی غیر قابل انکاری گفت: «چطور مگه؟»

- صورتشو داغون کردن. قبلا همچین چیزی ندیده بودم. حمله وحشیانه و بی رحمانه ای بوده.

بعد از این حرف یاد جنازه‌ی متلاشی شده افتادم و احساس کردم پاهایم زیرم خم می شوند. مورفی برایم صندلی ای بیرون کشید و گفت بنشینم و آرامش خودم را حفظ کنم. پاتر لیوان آبی دستم داد و متوجه شدم از لحظه‌ای که سر پستم در رگد کوو حاضر شدم این اولین کار مهربانانه ای بود که در حقم کرده بود.

نفسی گرفتم و به پاتر و مورفی نگاه کردم.

- چهار نفر بودن. رد پاهاشون روی برف ها مونده. اگه چند لحظه زودتر رسیده بودم گیرشون مینداختم.

پاتر پرسید: «چه مدت؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «پنج دقیقه!».

دوباره به معنی رد کردن حرف هایم چشم هایش را در حدقه چرخاند.

- ببین، عملکرد خون هم مثل هر محلول ید دار دیگه ایه و توی دمای کمتر از دو یا سه درجه سیلیسیوس منجمد و لخته میشه.

قصد نداشتیم متکبرانه و رئیس وار رفتار کنم. ادامه دادم: «خون اگه کمتر از ده دقیقه خارج از بدن باشه شروع به لخته شدن می کنه. حتی اگه یه استخر عمیق از خون هم داشته باشی از گوشه های استخر خون به سرعت شروع به لخته شدن میکنه. دما هم نقش مهمی توی این مسئله داره. هر چی دما بیشتر باشه عمل لخته شدن کند تر و هر چه دما کمتر باشه عمل لخته شدن سریع تر میشه.»

مورفی و پاتر با نگاهی خالی و بی حالت به من نگاه کردند.

عصبانی شدم و گفتم: «اون بیرون هوا خیلی سرده مگه نه؟ از اونجایی که می دونیم خون توی کمتر از ده دقیقه لخته می شه و البته توی این هوا سرده هم سرعت لخته شدن سریع تر میشه و از اونجایی که خون روی بدن جنازه هنوزم چسبناک بود، پس حدس من اینه که اون نمی تونه بیشتر از پنج دقیقه قبل از اینکه جنازه اشو پیدا کنم به قتل رسیده باشه.».

پاتر گفت: «این مزخرفاتو از کجا یاد گرفتی؟»

خیره نگاهش کردم و گفتم: «اینا مزخرف نیست.»

مورفی نیم نگاهی به این معنی که ساکت باشد به پاتر انداخت و رو به من پرسید: «دیگه چی دیدی؟»  
- همونطور که گفتم رد پاشون مونده بود... مال چهار نفر بودن. ولی یه مشکلی درمورد یکیشون وجود داره. فکر میکنم یکیشون زخمی معلولیتی چیزی داره، ولی مطمئن نیستم.

پاتر کتش را پوشید و گفت: «تونستی ببینی رد پاها از کجا اومدن و به کدوم سمت میرن؟ اگه به اندازه کافی سرعت عمل داشته باشم می تونیم ردشونو بگیریم.»

- نه درست مثل دفعه‌ی قبله. رد پاها فقط اطراف جنازه‌ان... پس باید به صحنه جرم فرود اومده باشن و به همون شکلم ازش خارج شده باشن.

مورفی با آشتفتگی و عصبانیت گفت: «خون آشام‌ها».

به هر دویشان نگاه کردم و گفتم: «کی حرف از خون آشام‌ها زد؟»

پاتر کمربند نامرغوبیش را دور کمرش محکم کرد و گفت: «داری درمورد چی حرف میزنی؟»

- اون مرد توسط خون آشام‌ها کشته نشده.

مورفی درمانده از فهمیدن منظورم تشریف زد: «پس چی؟»

- و مپایرس‌ها. اون مرد توسط خفاش‌ها به قتل رسیده.

پاتر با تمسخر ریشخندی زد و گفت: «مزخرفه».

ولی متوجه نگاه نگرانی که بین او و گروهبان رد و بدل شد، شدم.

مورفی پرسید: «از کجا مطمئنی؟» لرزش را در صدایش احساس می‌کردم.

- همون طور که گفتم، اون مرد نباید خیلی قبل تراز زمانی که پیداش کردم به قتل رسیده باشه.

پاتر گفت: «خوب؟»

نشستم و کف دست‌هایم را از سر استیصال به پیشانی ام کشیدم و گفتم: «ای خدا... یعنی شما‌ها واقعاً نمی‌فهمین؟»

«مثل اینکه دوباره مورفی از دستم عصبانی شده بود، فریاد کشید: «چیو؟»

تقریباً جیغ کشیدم: «وقتی قتل اتفاق افتاد هنوز روز بود! خون آشام‌ها نمی‌توان توی روز بیان بیرون ولی و مپایرس‌ها می‌توان. فقط همین نیست، خون آشام‌ها که نمی‌توان پرواز کنن!»!

پاتر به مورفی نگاه کرد و گفت: «ولی فقط یه نفر وجود داره، ما فقط واسه دستگیری یه نفر او مدیم اینجا!»!

گروهبان مورفی نگاهی به پاتر انداخت، به نظر می‌رسید تازه فهمیده من چی می‌گفتم. برای یک لحظه آرام متفکر ماند بعد گفت: «اگه حق با این دختر باشه و ما بیشتر از یه و مپایرس که به خون آدمای معتمد شده داشته باشم پس توی دردرس افتادیم.».

پاتر داد کشید: «دردرس؟ اگه ما او نا رو پیدا نکنیم این بدبهختی مثل یه مرض مسری همه جا سرایت می‌کنه!»

مورفی پکی به انتهای پیپش زد و گفت: «این موضوع بدتر از اونیه که اولش فکر می‌کردم. تو جسد رو کجا پیدا کردی؟»

– نقشه داری؟

بدون هیچ حرفی پاتر نقشه‌ای از کشوی میز بیرون آورد و روی میز بازش کرد.

به نقشه نگاه کردم و جایی که بودم را پیدا کردم. انگشتمن را روی نقشه کشیدم و روی مزرعه‌ای که حدود یک مایل و نیم با مسافرخانه هلال ماه فاصله داشت مکث کردم.

– اینجاس. جنازه اینجا بود.

مورفی کتش را پوشید، چراغ قوه‌های بزرگتری را برداشت و با پاتر به سمت در اداره‌ی پلیس رفتند.

– صبر کنین!

پاتر به عقب برگشت، به من نگاه کرد و گفت: «چرا؟»

– لوک کجاس؟

نیم نگاهی به هم انداختند. مورفی نگاهش را به سمتم برگرداند و گفت: «رفته اون زیر».

قلبم شروع به تپیدن کرد. پرسیدم: «کدوم زیر؟»

مورفی به سمتم قدم برداشت و گفت: «غارها».

فهمیدم که درمورد زیر زمین حرف می زند. پرسیدم: «رفته خونه؟ ولی واسه چی؟»

- وقتی رام فهمید که اون همه چیزو واست توضیح داده برش گردوند زیر زمین.

- ولی اون جون منو نجات داد.

پاتر حرف را قطع کرد و گفت: «اون قوانینو شکست».

تشر زنان گفتم: «چه قوانینی؟ اینکه نباید کمک می کرد؟ نباید نجاتم می داد؟»

مورفی گفت: «اون نباید درمورد خودمون بہت می گفت. حق این کار رو نداشت».

سعی کردم از او دفاع کنم: «ولی اون کاری رو کرد که فکر می کرد درسته».

پاتر به سمتم آمد، چشم هایش روی من خیره بود. با صدایی آرام گفت: «خودتو با اینکه لوك عاشقته گول نزن کیرا».

من هم به او خیره شدم و در حالی که سعی می کردم احساس شکست خوردگی ام را نشان ندهم گفتم: «منظورت چیه؟»

نیمچه لبخندی زد و گفت: «اون جونتو نجات داد تا از شر احساس گناهش خلاص بشه».

گیج شده بودم. پرسیدم: «درمورد چی احساس گناه داره؟»

قبل از اینکه پاتر فرصت جواب دادن داشته باشد مورفی فریاد کشید: «بسه شان! فعلاً کافیه!»

پاتر جوری خودش را عقب کشید و آهسته و با ترس ازم دور شد که انگار کسی کتکش زده. به سمت در، جایی که مورفی منتظرش ایستاده بود رفت. مورفی گفت: «بریم این آشتفتگی رو سر و سامون بدیم».

وقتی داشتند اداره را ترک می کردند پرسیدم: «من چی؟»

مورفی پرسید: «تو چی؟»

- من هم باهاتون بیام؟

- نه تو فقط حرکتمونو کند می کنی.

- من میتونم مستقیما ببرمدون پیش جسد.

پاتر چشمکی به من زد و گفت: «تو که واقعاً فکر نمی کنی ما توی همچین هوایی با پای پیاده میریم اونجا؟»

خدا چقدر از این مرد متنفرم.

- ولی من تک و تنها اینجا چکار کنم؟

- همه‌ی برقا رو خاموش کن و در و پنجره‌ها رو قفل کن.

مورفی این را گفت و قدم به تاریکی شب گذاشت. پیشخوان را دور زدم و با شتاب در را باز کردم ولی خیابان خالی بود. آنها رفته بودند. در فاصله‌ای دور صدایی شبیه صدای بلند دو رعد و برق شنیده می‌شد.

## فصل پانزدهم

در اداره را پشت سرم بستم، پیشخوان را دور زدم و ازش دور شدم. به سمت دریچه‌ای که به زیر زمین راه داشت رفتم، بالای دریچه ایستادم و نگاهش کردم. با قفل زنگ زده‌ای درش را قفل کرده بودند. واقعاً آن طرف این دریچه

دنیای دیگری وجود دارد؟ دنیایی با هزاران سال قدمت که ومپایرس‌ها در تاریکی مطلق غارها و دخمه‌هایش زندگی می‌کنند؟

قدمی عقب رفتم و به چیز درخشنای که روی زمین کنار دریچه افتاده بود نگاه کردم. خم شدم و آن چیز کوچک و نقره‌ای را برداشتیم. تقریباً انتظار داشتم یک صلیب نقره‌ی دیگری را پیدا کرده باشم ولی، وقتی متوجه شدم آن چیز درخشنای یک جفت بال فلزی نقره‌ای رنگ کوچک است موهای پشت گردنم سیخ شد.

وقتی فهمیدم این سنجاق یقه‌ی متعلق به هنگ چتربازان را کجا دیده ام بدنم یخ کرد. متعلق به همان پیرمردی بود که روز قبل در خیابان دیده بودمش... همان پیرمردی که جسد آش و لاش و غیرقابل شناسایی اش داخل مزرعه افتاده بود.

ولی این سنجاق یقه در اداره‌ی پلیس چکار می‌کرد؟ آن هم در کنار دریچه‌ای که به من گفته شده بود به غارها و اعماق زمین راه دارد؟ اینجا بود که متوجه شدم آن چیزی که وقتی جنازه را بررسی می‌کردم حس کردم کم است چیست... همین سنجاق یقه.

ولی اینجا چکار می‌کرد؟ چه کسی آن را به اداره آورده بود و چرا؟ از آن جایی که می‌دانستم آن چهار جانوری که پیرمرد بیچاره را سلاخی کرده اند همه ومپایرس هستند پس لیست مظنونینم خیلی طولانی نشد.

داخل راهرو سکندری خوردم، قلبم به شدت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و شکم‌م در هم می‌پیچید. آخرین تکه‌ی گمشده‌ی صحنه‌ی جرم هم سر جای خودش قرار گرفته بود. نه تنها سنجاق یقه پیرمرد گم شده بود، بلکه عصایی که روز قبل دیده بودم که بهش تکیه می‌کرد هم گم شده بود. ولی چرا کسی باید همچین چیزی را بردارد؟ فقط در صورتی عصا را بر میدارند که برای راه رفتن بهش نیاز داشته باشند!

در ذهنم فریاد کشیدم: «رد پاها! چطور متوجهشون نشدم کبرا؟!»

این همان چیز عجیبی بود که در مورد رد پاها دیده بودم. جای پای راست نفر چهارمی با بقیه ردپاها متفاوت بود، چون می‌لنگید!

تمام لحظاتی که گروهبان مورفی در اداره راه می‌رفت و مثل یک آدم لنگ ران پای راستش به سمت پایین متمایل

می شد مثل فلش بک از جلوی چشمها یم رد شدند. احساس کردم دارم سقوط میکنم، به دیوار چنگ انداختم.

وحشت زده بودم... می ترسیدم. مورفی شک میکند که همه چیز را فهمیدم؟ اگر بفهمد با من چکار می کند؟ همان کاری را می کند که با بقیه پلیس هایی که به اینجا فرستاده شدند، کرد؟

گیج و بهت زده دور خودم چرخیدم، می دانستم که باید تا جایی که ممکن است از اداره و از رگد کوو دور شوم. ولی چطور فرار کنم و کجا بروم؟ ماشینی نداشتم و جاده هم که مسدود شده بود. تلفن ها کار نمی کردند، حتی نمی توانستم با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنم و بگویم اینجا چه اتفاقاتی می افتد.

تنها جایی که می توانستم بروم مسافرخانه بود و تنها کاری که می توانستم انجام بدهم، همانطور که پاتر گفته بود، قفل کردن تمام در و پنجره های آتاقم بود.

ولی خود پاتر چی؟ او هم در قتل ها دست داشت؟ ذهنم به سمت لوک کشیده شد. او هم مثل آنها بود؟ ... یک قاتل؟ عقلم مطمئن نبود ولی قلبم میگفت نه. لوک جانم را نجات داده بود. اگر واقعاً قصد کشتنم را داشت فرصت های زیادی برای این کار داشت، ولی این کار را نکرد.

اهمیتی به کنایه پاتر درمورد لوک نمی دادم. می دانستم که لوک به من علاقه دارد. درسته که شب گذشته عجیب بود، ولی در عین حال جادویی هم بود. هیچوقت همچین احساسی را وقتی با لوک بودم و درحالی که سرم را به سینه اش تکیه دادم و میان بال هایش محصور بودم، نداشتم.

تماس لب هایش روی لب هایم و آن طور که به چشم هایم نگاه می کرد انگار که به روح نگاه می کرد... این احساساتی که درونم را می سوزانندن چه بودند؟ شاید اگر قبلًا عاشق شده بودم می توانستم تشخیصشان دهم.

ولی لوک الان نمی توانست نجاتم دهد. پس خودم باید این کار را می کردم. بدون هیچ راهی برای خارج شدن از رگد کوو، باید می ماندم و می جنگیدم. ولی برای این کار تا جایی که ممکن بود به اطلاعات درمورد خون آشامانی که به شهر هجوم آورده بودند و موپایرس هایی که شب ها سر شیفت خون آشامی خود بودند، نیاز داشتم.

با عجله در راهرو می چرخیدم، نمی دانستم چه قدر تا برگشتن مورفی و پاتر فرصت دارم. در کشو ها و کمد پرونده ها را باز کردم. نمیدانستم دنبال چه می گردم ولی غرایزم به من می گفتند وقتی پیدایش کنم خواهم فهمید. وقتی برای منتظر ماندن نداشتمن. در کشو های میز گروهبان مورفی را باز کردم و یک دسته پرونده با جلد مقواوی

قهوهه ای رنگ پیدا کردم. بیرونشان آوردم، روی میز گذاشتم و آنها را ورق زدم. روی اولی اسم "بازرس کوپر" نوشته شده بود. بازش کردم و به عکس کوچکی که با گیره به کاغذها وصل شده بود نگاه کردم. داخل پرونده گزارشات و نوشته های زیادی درمورد سابقه ای خدمت او وجود داشت، اما پشت پرونده کاغذی پیدا کردم که رویش با رنگ قرمز خونین کلمه ای "گمشده" مهر شده بود.

پرونده ای دیگری را باز کردم. نوشته های دیگری درباره ای افسری به نام "بازرس مونرو" پیدا کردم. روی پرونده ای او هم عبارت "گمشده" نوشته شده بود. روی پرونده ای دیگری نوشته بودند "بازرس فورد". با نگاهی به عکسش احساس کردم او را می شناسم... اما از کجا؟

بعد، جوری پرونده را روی زمین انداختم که انگار مرا نیش زده. متوجه شدم که این چهره را روی صورت خون آشامی که شب گذشته به من حمله کرده بود، دیدم. همان خون آشامی که یونیفرم پلیس پاره پوره ای پوشیده بود.

پرونده ها را جمع کردم و می خواستم آنها را همان جایی که پیدایشان کرده بودم برگردانم که متوجه پرونده ای به نام "بازرس ریوز" شدم. برش داشتم. بازش کردم و انتظار داشتم یک عکس، گزارشات و سابقه ای خدمتش را ببینم، ولی در نهایت تعجبم پرونده خالی بود. پرونده ها را دقیقا به همان صورتی که پیدایشان کرده بودم سر جایشان گذاشتم.

چرخیدم و به سمت کمد های قراضه ای اداره رفتم. بازشان کردم و پپرونده های دیگری پیدا کردم ولی جلد این ها قرمز رنگ بود. اولی را بیرون آوردم، بازش کردم و تعدادی عکس ناراحت کننده از زنی را دیدم که تکه تکه شده بود. داخل چاله افتاده بود. موهایش اطراف صورتش پخش شده بودند. چشم هایش باز بودند، انگار که برای نقاشی ژست گرفته باشد. داخل پرونده اطلاعات کمی درمورد اسمش، آدرسش و تاریخ تولدش پیدا کردم. همینطور تاریخ مرگ و محلی که قتل در آن رخ داده بود هم ثبت شده بود.

پرونده ای بعدی شامل عکس های قربانی بعدی بود. این یکی مرد بود، حدودا سی و چهار ساله. دوباره چشمم به تاریخ مرگ و مکان وقوعش افتاد. تعداد پرونده ها بیست و سه تا بود و برای اینکه بتوانم همه یشان را بخوانم تعدادشان زیاد بود.

به همین خاطر تکه کاغذی از میز کناری برداشتیم و تاریخ مرگ هر قربانی و مکانی که جنازه یشان پیدا شده بود را یادداشت کردم. پرونده ها را سر جایشان داخل کمد گذاشتیم. کاغذ را تا کردم و به همراه نقشه داخل جیب کتم

گذاشتم.

به سمت راهرو برگشتم و وارد اتاق رختکن بانوان شدم. بیش از یک کمد آنجا قرار داشت ولی به غیر از یکی از آنها، بقیه پر از موتور ها و دوچرخه های قدیمی و بقیه ی وسایل گم شده بودند. به سمت کمد خودم رفتم تا مطمئن شوم چیزی را جانینداخته ام. چون اصلاً قصد برگشتن به اینجا را نداشتم و به همین خاطر همه ی طبقه هایش را چک کردم.

وقتی دستم را به گوشه ی کمد بردم چیزی را حس کردم. آن را بیرون آوردم و متوجه شدم یک برس مو است. از آنجایی که می دانستم متعلق به من نیست به داخل کمد برش گرداندم. شاید مال پلیس زن قبلی ای بود که قبل از من به اینجا فرستاده شده بود.

چرخیدم، و ناگهان ایستادم. دوباره برس را برداشتمن و توی نور بالا گرفتمش و با دقت بررسی اش کردم. تارهای موی بلوند رنگی روی دندانه های برس دیده میشد. از ناخن هاییم به عنوان موچین استفاده کردم و یکی از تارها را برداشتمن. از نزدیک نگاهش کردم و متوجه شدم درست مثل همان تار مویی که در دست هنری بلیک پیدا کرده بودم، این تار مو هم به رنگ بلوند روشن رنگ شده بود و حدود نیم اینچ از ریشه اش به رنگ مشکی بود.

صدایی به گوش رسید. قلبم توی دهنم آمد و بدنم بیخ زد. از ترس اینکه مورفی و پاتر برگشته باشند برس را همانجایی که پیدایش کرده بودم گذاشتمن و روی نوک پا به سمت در اتاق رختکن رفتم. در را بستم و فقط به اندازه شکاف باریکی باز گذاشتمن تا بتوانم بیرون را ببینم. به ته راهرو نگاه کردم.

آن صدا باز هم آمد، ولی صدا از بیرون نبود، از جایی نزدیک تر بود. گوشم را به آن شکاف بین در فشار، و گوش دادم. صدا شبیه صدای برخورد فلز به هم بود، مثل صدای باز شدن یک قفل. از شکاف به بیرون خیره شدم و متوجه شدم صدا از قفلی که به دریچه بود، می آمد. قفل به عقب و جلو حرکت می کردم و آن صدای دنگ دنگ را ایجاد می کرد. مثل اینکه کسی از آن طرف داشت قفل را باز میکرد. قفل از دریچه جدا شد و با صدای جیرینگ روی زمین افتاد.

از جایی که پنهان شده بودم بیرون را دید زدم، دریچه باز شد. صدایی مثل صدای هوهی باد به گوش رسید، سر بازرس رام از دریچه خارج شد و پا به راهرو گذاشت. از کمر به بالا لخت بود و بال های ما قبل تاریخ اش از کمرش بیرون زده بودند. غشائی شفاف زیر بال ها دیده میشد. موهای نقره ای اش را از روی پیشانی اش عقب زده بود. به

بالا و پایین راهرو نگاه کرد، انگار داشت چک می کرد کسی آن اطراف نباشد تا مچش را بگیرد. وقتی متوجه شد تنهاست به پایین نگاه کرد و رو به دریچه گفت: «خیلی خب، بیا بالا».

به جایی که ایستاده بودم نگاه کرد، دستش را برای کسی که داخل دریچه بود بالا آورد و گفت: «یه دقیقه وایسا».

چند قدم بزرگ برداشت و به سمت اتاق رختکن بانوان آمد. مرا دیده بود؟ حسم کرده بود؟ نمی دانستم ولی باید قایم می شدم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم و چشمم به در باز کمد خالی ام افتاد، به سمتش دویدم. داخلش شدم و درست همان لحظه که رام وارد شد، در کمد را بستم.

قلبم به سرعت و با صدای بلند به قفسه‌ی سینه ام می کوبید، انقدر که می ترسیدم رام صدایش را بشنو. نفسم را حبس کردم. از این طرف در، می توانستم صدای قدم هایش را بشنوم که در طول اتاق حرکت می کرد. ایستاد، دلیلش را نمی دانستم. آرزو می کردم کاش جای دیگری بودم، چشم هایم را بستم و خدا خدا می کردم که برود.

داخل ذهنم فریاد کشیدم: «خواهش میکنم! خواهش میکنم توی کمد رو نگاه نکن!»

صدای قدم هایش نزدیک تر شد.

التماس کردم: «خواهش میکنم!»

باز هم نزدیک تر شد. قلبم به شدت می کوبید. نفس نمی کشیدم. به محض اینکه دستگیره‌ی در کمد را گرفت، در اتاق با صدای جیر جیر باز شد و صدایی از فاصله‌ی دور گفت: «رام! رام!»

رام با صدایی عصبانی از آن طرف کمد گفت: «بهرت گفتم صبر کنی.» صدای قدم هایش را شنیدم که از اتاق خارج می شد.

دهانم را با دست هایم پوشاندم، چشم هایم را بستم و از سر آسودگی دست هایم را انداختم، ولی هنوز هم توی دردسر بودم. باید قبل از اینکه پاتر و مورفی برگردند و به آن دو بپیوندد از اداره خارج می شدم. صدای بسته شدن در رختکن را شنیدم و صبر کردم تا مطمئن شوم رام از اتاق خارج شده. وقتی خیال‌م راحت شد که رفته، از کمد خارج شدم و مراقب بودم که صدایی ایجاد نکنم.

با قلبی که به شدت می کوبید به آهستگی به سمت در اتاق رفتم. یک طرف صورتم را روی در گذاشتم و گوش دادم. صدای ضعیفی از آن طرف اتاق می آمد. موهای بلند مشکی ام را پشت گوشم دادم و سعی کردم بفهمم چه می گویند.

رام گفت: «بیش اپ همه چیزو پیچیده کرده».

صدای ناشناس گفت: «اونم با این موضوع سرو کار داشته؟»

گوشم را به در فشار می دادم و امیدوار بودم بتوانم صدا را تشخیص دهم.

رام تقریبا به سمت آن صدا غرید: «آره، اونم دست داشته».

مکشی ایجاد شد و بعد صدای ناشناس گفت: «اگه اون دختر حقیقتو بفهمه بعدش چی میشه؟»

- اون همین الانشم همه چیز رو میدونه.

صدای ناشناس هیس هیس کنان گفت: «اینو که نمی گم. اگه بفهمه واقعا چه اتفاقی افتاده چی؟»

پیش خودم گفت: «خودم فهمیدم عقل کل. می دونم شماها اون پسر بجه و اون پیر مرد رو کشتبین».

ولی رام چیزی گفت که باعث شد تقریبا از شدت شکه شدن روی زمین بیفتم؛ «ولی کیرا هیچوقت نمی فهمه چه اتفاقی واسه مادرش افتاده».

آن صدای ناشناس با صدایی که به خاطر حرکتشان به سمت بازداشتگاه ها آهسته شده بود گفت: «اینو بسپارش به من».

روی دیوار لغزیدم و زمین افتادم. زانو هایم را جمع کردم و تا چانه ام بالا آوردم. بی حس به خاطر آنچه شنیده بودم، روی زمین نشستم. مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار شده باشم... گیج بودم و منگ.

مادرم چه ربطی می توانست به اتفاقاتی که در رگد کوو افتاده اند داشته باشد؟ او سه سال پیش وقتی رفت برایم

کیک تولد بخرد ناپدید شد، پس نمیتوانست ربطی به این قضایا داشته باشد. شاید درست متوجه حرف های رام نشده ام! ولی از ته قلبم می دانستم که اینطور نیست. چرا مادرم به رگد کوو آمده؟ چه کسی او را به اینجا آورده؟ ولی فکری که بیش از همه مثل خوره به جانم افتاده بود این بود که: "چه اتفاقی برایش افتاده؟"

روی پاهایم ایستادم. احساس تهوع داشتم، می ترسیدم. نه برای خودم، برای مادرم می ترسیدم. الان کجاست؟ بیشتر از همیشه دلم می خواست پرده از اتفاقات رگد کوو بردارم، حالا هر چقدر هم که این کار خطناک باشد. ولی این را میدانستم که تا وقتی و مپایرس ها، خون آشام ها یا شاید هم هر دو سراغم ببایند، وقت زیادی ندارم.

گوشم را به در چسباندم و گوش دادم تا مطمئن بشوم رام و دوستش آن طرف در نیستند. به آرامی دستگیره را چرخاندم، کمی در را باز کردم و از بین شکاف بیرون را نگاه کردم. راهرو خالی بود و دریچه هم دوباره با قفل زنگ زده بسته شده بود. صدایشان از دور می آمد. در را یک اینچ دیگر باز کردم و گوش دادم. صدای حرف زدنشان می آمد. صدایشان نامشخص بود و از سمت بازداشت گاه می آمد.

یواشکی از پشت در کنار آمدم و وارد راهرو شدم. نگاهی به دریچه انداختم. از بین سوراخ های روی در فقط تاریکی ای دیده میشد که به جهنم آن سوی دریچه راه داشت. به سمت دفتر اصلی رفتم. دزدکی پیشخوان را دید زدم، در را باز کردم و از اداره خارج شدم.

دوباره داشت برف می بارید. هیچ انتخاب دیگری به جز برگشتن به مسافرخانه‌ی هلال ماه نداشتیم، پس به سمتی رفتم. دعا می کردم قبل از اینکه و مپایرس ها و خون آشام ها گیرم بیندازند بتوانم به مسافرخانه برسم.

## فصل شانزدهم

وقتی چشمم به مسافرخانه‌ی هلال ماه افتاد، با تمام سرعت به سمتی دویدم. بیش از یک ساعت طول کشیده بود تا از اداره به مسافرخانه برسم و هر دقیقه اش برایم به اندازه یک عمر گذشته بود. فقط به خاطر سرما و برف نبود که که راه رفتنم سخت شده بود، بلکه ترس از حمله‌ی خون آشام ها و به هوا قاپیده شدن توسط و مپایرس ها هم دائما همراهم بود.

به خاطر تبعید لوک به غارها احساس نا امنی و در معرض خطر بودن می کردم. به این فکر می کردم که آیا لوک مورد اعتماد است؟ هر چند که قبلا حرف پاتر مبنی بر گناهکار بودن لوک را قبول نداشتیم، ولی الان از این می

ترسیدم که لوک درمورد چه چیزی احساس گناه می کرده؟

از آنجایی که حرف رام درمورد مادرم را شنیده بودم، پس می دانستم هر اتفاقی که برای مادرم افتاده زیر سر و مپایرس هاست. و ترس من از این بود که لوک هم در این قضیه دست داشته؟

به مسافر خانه رسیدم، در راه دادم و وارد شدم. طبق معمول همیشه عده ای از محلی ها با گیلاس هایی از ویسکی خالص، دور میزهای بار جمع شده بودند و خودشان را با آتش گرم می کردند. دوباره همگی به من خیره شدند، اتاق در سکوت فرو رفت.

دلم میخواست جیغ بکشم: «به چی زل زدین؟» ولی این کار را نکردم.

سرم را پایین انداختم و به آرامی از وسط بار رد شدم. فقط دلم میخواست شب را در اتاق بالای اینجا بگذرانم. وقتی به جلوی پلکانی که به اتاقم راه داشت رسیدم، رونالد در چهارچوب در دفتری که پشت پیشخوان بار قرار داشت ظاهر شد. حضور ناگهانیش باعث شد از جا بپرم و نفسم را حبس کنم. به من نگاه کرد، پیشبندش قرمز شده بود، انگار که دستان آغشته به خون گوشت اش را با پیشبند لکه دار و کثیف ش پاک کرده باشد.

از خجالت سرخ شد و گفت: «ببخشید، نمی خواستم بترسونم!».

لبخندی زورکی زدم و گفت: «اشکالی نداره!».

- خب، مطمئنی که...»

- مطمئنم.

فقط دلم میخواست بروم اتاقم.

- آخه رنگ و روت پریده... انگار مریضی.

- نه امروزم یه روزه مثل بقیه روزا.

می دانستم که سعی دارد مهریان باشد ولی واقعا حوصله اش را نداشتیم.

لبخندی زد و گفت: «شاید باید یه چیزی برات بیارم بخوری، چطوره؟ مثلا یه ساندویچ؟»

- فکر می کردم مادرت درمورد ساعت غذا خوردن سختگیره.

زیپ کتم را باز کردم. هوای بیرون خیلی سرد بود ولی اینجا به خاطر گرمای آتشی که شعله می کشید، به شدت گرم و طاقت فرسا بود.

لبخندی زد و گفت: «به مادرم توجهی نکن.» بعد به سمتم خم شد و زمزمه کرد: «اون اخلاقای عجیب غریبی داره».

تا به حال انقدر به رونالد نزدیک نشده بودم، وقتی قدمی نزدیکم شد متوجه دانه های عرق روی پیشانی اش شدم که تا روی لب بالایی اش لیز میخوردند و می درخشیدند. چشم هایش پف دار و لب هایش آبی رنگ بودند. شرایط جسمی اش به وضوح بد بود و به نظر می رسید وقتی پنجاه سالش بوده بر اثر سکته قلبی مردها حدس زدن سنن سخت بود، چون صورت گوشتالو و چاقش احتمال دیدن هرگونه چین و چروکی که صورتش می توانست داشته باشد را از بین می برد. موهای فرفی و تیره اش شلخته و کثیف بودند، به عقب شانه اشان کرده بود و چرب به نظر می رسیدند. دست های تپلش به خاطر خون گوشت خامی که در آشپزخانه طبخ می کرد، لکه دار و کثیف بود. نفسش بوی بد می داد.

فکر اینکه برایم غذا درست کند هم چندش آور بود.

چند اینچ روی پله ها عقب رفتم و گفتم: «این لطفتو میرسونه رونالد، ولی الان فقط دلم میخواهد بخوابم.»

از پشت سرم گفت: «هر جور مایلی بانوی جوان، ولی من اینطور فکر نمیکنم.»

از سرشانه ام برگشتم و گفتم: «مرسى، ولی مطمئنم. شب بخیر رونالد.»

در اتاقم را پشت سرم بستم و کتم را در آوردم. نقشه و لیست تاریخ و مکان قتل ها را در آوردم و روی زمین نشستم. نقشه را جلویم باز کردم، خودکاری برداشتیم و شروع به علامت گذاری روی نقشه و هایلایت کردن مکان هایی که

بیشترین قتل ها در آنجا صورت گرفته بودند، کردم.

پدرم اغلب درمورد درس هایی که درمورد قتل هایی که قاتلین سریالی مرتکب شده بودند، خوانده بود، برایم صحبت می کرد. نظریه های زیادی در مورد اینکه قاتلین سریالی در مکان هایی نزدیک به خانه خودشان مرتکب قتل می شوند، وجود داشت. برای بعضی از قاتل ها اینکه صحنه ای جرم به خانه اشان نزدیک باشد، رحمت کمتری داشت چون آنها دوست داشتند بعد از ارتکاب جرم به سرعت هر چه تمام تر به خانه اشان برگردند. یک بار از پدرم شنیده بودم که می گفت: «اگه دو مکان پیدا کردی که بیشترین قتل ها اونجا اتفاق افتدن روی نقشه دورشون خط بکش. ممکنه قاتل رو همونجا بایی پیدا کنی که دورش خط کشیدی.».

با خودکارم دایره ای بزرگی روی نقشه کشیدم. ولی این را می دانستم که فقط با یک قاتل سر و کار ندارم، بلکه با چند قاتل و شاید هم بیشتر سر و کار دارم. یک فرضیه داشتم. لوک به من گفته بود وقتی عطش پیدا می کنند احساس می کنند روحشان دارد در آتش می سوزد، و تا وقتی که عطش را با خون بر طرف کنند و یا به غارها برگردند تا فروکش کند، این آتش خاموش نمی شود.

احساسیش مثل معتادان به مواد مخدر یا احساس گرسنگی شدید بود. سوال اینجا بود که، آیا یک معتاد مایل ها برای رسیدن به مواد راه می رود آن هم در حالی که می داند نزدیک به خودش هم مواد وجود دارد؟ یا یک آدم گرسنه از چند رستوران رد می شود تا به رستورانی که مد نظرش است برسد؟ این، درمورد خون آشام ها و ومپایرس ها هم صدق می کرد. وقتی از خواب بیدار می شدند و عطششان بالا می زد، ممکن بود اولین منبع غذایی که می دیدند را بکشند و خونش را بنوشند.

پس لیست را در آوردم و روی نقشه هر مکان و تاریخی که قربانی ها پیدا شده بودند را علامت زدم. وقتی کارم تمام شد عقب کشیدم و به نقشه نگاه کردم. وسط دایره ای که کشیده بودم پر از علامت ضربدر بود. این ها نشان دهنده ای بیشترین قتل هایی بودند که در آن مکان ها رخ داده بودند. وقتی به قتل های اخیر رسیدم، علامت های ضربدر تقریبا به کناره های دایره رسیده بودند.

ولی چرا قتل ها از وسط دایره دور شده بودند؟ وقتی به پیروز نطقه ای پایین و بطری های آب مقدس، صلیب های نقره ای و دکور کردن مسافرخانه اش با حلقه های سیر فکر کردم، فهمیدم چرا قتل ها با فاصله از شهر رخ داده اند. وقتی اخبار قتل پسرک و شایعاتی درمورد خون آشام ها منتشر شد، ساکنین رگ کوو هوشیار شدند و شروع به حمل کردن آب مقدس و صلیب نقره ای و دکور کردن خانه هایشان با سیر کردند.

پس هر چه تعداد روستایی های ترسیده ای که این کارها را می کردند بیشتر شد، و مپایرس ها و خون آشام ها محبور شدند دورتر بروند تا قربانیشان را پیدا کنند و عطششان را تسکین دهند. وقتی به این فکر کردم که چطور در حاشیه‌ی شهر مورد حمله قرار گرفتم، به این نتیجه رسیدم که فرضیه ام درست است.

آن خون آشام ها از کنار چند خانه‌ی پراز انسان با خون های خوشمزه یشان رد شدند تا به من برسند؟ صد ها خانه، ولی هر شب بیشتر و بیشتر از شهر دور می شدند تا دنبال غذا بگردند. با این کار دام هایشان را دور از رگد کوو پهنه می کردند و با هر قتل خون آشام دیگری متولد می شد.

میدانستم که وقت دارد به سرعت می گذرد برای اینکه من... برای اینکه دقیقاً چکار کنم؟ نمی دانستم، ولی دانستم مکان مخفی گاهشان می توانست یک شروع باشد. پس به نقشه نگاه کردم و نوک خودکارم را وسط ضریبر ها فرو کردم. دوباره خودکار را عقب بردم و به جایی که گذاشته بودمش نگاه کردم. کلیسای سنت ماری!

از شدت شوکه شدن و ناباوری یکه خوردم، عقب عقب روی باسنم افتادم و به نقشه نگاه کردم. قبل از اینکه وقت کافی برای فهمیدن آنچه متوجه اش شده بودم داشته باشم، متوجه سایه‌ای زیر در اتاقم شدم. مثل اینکه کسی آن بیرون ایستاده بود. فکر کردم رونالد حرفم مبنی بر غذا نخوردنم را نادیده گرفته و برایم غذا آورده، پس از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم.

در را به سرعت باز کردم و گفتم: «بین رونالد، خیلی لطف داری ولی»...

قبل از اینکه فرصتی برای تمام کردن جمله ام داشته باشم متوجه شدم متصدی مسافرخانه نیست که پشت در ایستاده، بلکه همان مرد کلاهپوشی است که برایم پاکت نامه و صلیب نقره ای می آورده.

هر دو همزمان نفس بلندی کشیدیم، من از سر شوکه شدن و او از سر این که نمی خواست مچش را بگیرم. چنگ زدم و محکم گرفتمش، می خواستم بدانم کسی که از وقتی پاییم را به رگد کوو گذاشتم تعقیب می کرده چه کسی است. از جا پرید و خودش را عقب کشید ولی به اندازه کافی سریع نبود و توانستم لبه‌ی کلاهش را بگیرم. دستش را روی سینه ام گذاشت و هلم داد، از عقب روی زمین افتادم و او را هم با خودم کشیدم.

روی کمرم چرخیدم و او را دیدم که بلند شد و به سرعت به سمت در رفت. بازوها یم را بلند کردم و دور پاهایش

حلقه کردم. سکندری خورد و دوباره روی زمین افتاد. روی سینه اش زانو زدم، به زمین چسباندمش و کلاهش را برداشم. وقتی چهره اش را دیدم که به من خیره شده از جایم پریدم و گفتم: «تو اینجا چیکار می کنی؟»

## فصل هفده

گروهبان فیلیپس از زیر کلاهش به من نگاه کرد و گفت: «تا هوای تو رو داشته باشم».

- چرا؟

هنوز هم از اینکه فهمیده بودم مرد کلاهپوش همان گروهبانم در مدرسه‌ی نظامیست، شوکه بودم.

از روی زمین بلند شد و گفت: «خودت چی فکر میکنی؟ باید متوجه شده باشی که این شهر به هیچ وجه عادی نیست».

لبه‌ی تختم نشستم و گفت: «پس چرا منو فرستادین اینجا؟»

- هیچکس نفرستادت، خودت داوطلب شدی. یادت نمیاد؟

در حالی لبه‌ی میز می نشست به او یادآوری کردم: «البته با اون همه حرف متلاعنه کننده‌ای که زدین داوطلب شدم».

- خیلی خب باشه، حالا هر چی که شده، تو الان اینجایی و توی خطر باور نکردنی ای افتادی.

- خودم اینو فهمیدم.

با صدایی آرام گفت: «تو فقط نصفشو فهمیدی».

- منظورت چیه گروهبان؟

از چیزی که می خواست بگوید می ترسیدم.

نیمچه لبخندی زد و گفت: «اول از همه، انقدر بهم نگو گروهبان، ما که دیگه تو مدرسه نظامی نیستیم».

- متسفم کریگ (Craig)

احساس عجیبی داشتم که با اسم کوچکش صدایش زدم. خوش تیپ بود و حدودا سی و خورده ای سال سن داشت، ولی اگر بخواهم صادق باشم، به خاطر پیری زودرس موهایش جوگندمی شده بود. البته موهایش به چهره‌ی نیرومندش می‌آمد و باعث میشد مقتنر و با ابهت به نظر برسد.

زمانی که به عنوان پلیس تازه کار استخدام شده بودم چیزی نسبت به او احساس نمی‌کردم ولی وقتی در مدرسه‌ی نظامی بودم، خودم را کاملاً یک احمق نشان داده بودم. درست چند ماه قبل از اینکه به نیروی پلیس بپیوندم پدرم فوت کرده بود و من به خاطر این موضوع خیلی ناراحت و دلشکسته بودم. در یک مهمانی عصر که زن‌ها لباس شب و مردان هم کت و شلوار رسمی پوشیده بودند، من در حالی که در غم و اندوه زیادی غرق بودم، مشروب زیادی نوشیدم و مست کردم.

دلم می‌خواست آرام شوم پس خودم را در آغوش گروهبان فیلیپس انداختم و بازوهایم را دورش حلقه کردم. بقیه‌ی چیز‌ها تار و مبهم بودند ولی خاطره‌ای مبهم را به یاد می‌آوردم که سعی می‌کردم او را اغوا کنم و به سمت سالن رقص بکشانم. وقتی در خواستم را رد کرد، به او گفتم که چقدر در کت و شلوار رسمی جذاب است و پرسیدم ازدواج کرده یا نه. چیزی که بعد از آن یادم می‌آمد این بود که صبح روز بعد روی تخت خواب اتاق کوچکم، در حالی که هنوز لباس باله تنم بود و عکس پدرم را به سینه‌ام می‌فرشدم، از خواب بیدار شدم.

خجالت زده از همکارهایم پرسیدم چه اتفاقی افتاده و آنها گفتند که وسط سالن رقص روی زمین نشستم و برای پدرم گریه کردم. بعد، گروهبان فیلیپس مرا از روی زمین قاپید، روی بازوهایش بلند کرد، به اتاقم برد و روی تخت خواباند. تا چند روز بعد روی نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم ولی او با بزرگواری و ادب تمام با این قضیه برخورد کرد و چیزی به رویم نیاورد.

«مرا از میان خاطراتم بیرون کشید و گفت: «تو چقدر میدونی؟»

- میدونم که این شهر عادی نیست.

به جلو خم شد و گفت: «منظورت چیه؟»

- پلیس های این شهر... چجوری بگم؟

می دانستم چقدر حرفی که میخواهم بزنم غیر قابل باور است. ادامه دادم: «خب، او نا مثل پلیسای عادی نیستن. او نا مثل من و تو نیستن.»

- البته که هستن. من چند ساله که گروهبان مورفی و پاتر و لوک رو میشناسم.

- اون طوری که من میشناسمیشون نمیشناسیشون. از این گذشته، اگه تو او نا رو خوب میشناسی پس چرا برام یادداشت گذاشتی که لوک قابل اعتماد نیست؟»

می خواستم بدانم لوک در مورد چه چیزی احساس گناه میکند. ولی بیشتر از این دلم میخواست بدانم اعتمادم به لوک اشتباه است؟ احساساتش به من واقعیست؟

کریگ روی صندلیش جا به جا شد و جوری به سمتم خم شد که انگلر میخواهد رازی بزرگ را با من در میان بگذارد که هیچ کس دیگری نباید بشنود. با صدایی کمی بلندتر از زمزمه گفت: «به خاطر مادرته.»

فکر کردم اشتباه شنیدم، گفتم: «بخشید، چی گفتی؟»

به چشمانم نگاه کرد تا عکس العمل را ببینند. گفت: «لوک توی ناپدید شدن مادرت نقش داشته.»

نامید از فهمیدن منظورش زیر لب گفتم: «ولی چه طوری؟» از آنجایی که میدانستم لوک و مپایرس است پس به کریگ گفتم: «اون ماما نمو کشته؟»

- نه دقیقا.

از لبه‌ی تخت بلند شدم و تشر زنان گفتم: «پس منظورت چیه؟ ماما من توی این شهر چکار میکرده؟»

متوجه فشار عصبی ای که رویم بود شد. به من نگاه کرد و با صدای آرام و تقریباً آرامش بخشش گفت: «خواهش میکنم کیرا، بگیر بشین تا منم هرچی میدونم بهت بگم».

دوباره نشستم.

کریگ گفت: «چند ساله که تو این شهر داره قتل های زیادی اتفاق میوفته. اوایل چند وقت یه بار بود و به خاطر زخم هایی که قربانی ها بر میداشتن این فکر به وجود اومده بود که کار حیوان هاست. بعدش نبش قبر ها و مفقود شدن مردم شروع شد. داستان هایی برای جلب نظر رسانه ها گفته شد و تا مدتی همه چیز اینجا مثل نمایش و سیرک بود. شایعاتی همه جا پخش شد که شهر مورد حمله ای خون آشام ها قرار گرفته. ولی خب مطمئناً کسی جدی نگرفت. مورفی و تیمش به اینجا فرستاده شدن. واضحه که کار زیادی نتونستن انجام بدن و اسه همین تصمیم گرفته شد بعضی از افسرای عالی و مبتکرمنون به اینجا فرستاده بشن تا توی بررسی صحنه های جرم کمک کنن. ولی یکی بعد از دیگری، همشون گم شدن، انگار که کلا از صفحه ای روزگار محو شده باشن. دیگه عقل مرکز فرماندهی به جایی قد نمی داد. مادرت شهرت و آوازه زیادی به عنوان یه آدم تکرو با شم پلیسی فوق العاده پیدا کرده بود که میتونست معماهای جنایی ای که بقیه پلیسا - اغلب پلیس های باتجربه و درجه بالا - رو گیج و سردرگم می کنه رو حل کنه. فرصت های زیادی برash پیش اومد که به تیم جنایی فدرال بپیونده ولی هر بار عقب کشید. میگن با اینکه عاشق شغلش بود، ولی عشق اصلیش تو و پدرت بودین و دلش نمیخواسته کاری کنه که باعث شه مدت طولانی ازتون دور بمونه. ولی به خاطر فشاری که برای حل معماهای قتل های رگد کوو روی ما بود، به اون هم انقدر فشار وارد شد تا نظرش عوض شد».

- چه فشاری؟

سرش را پایین انداخت و به پاهایش نگاه کرد، انگار از حرفی که میخواست بزند شرمنده بود: «مقداری مواد مخدر که توی شبیخون پلیس به یه باند تبهکار ضبط شده بودن چند هفته ای بعد توی کمد مادرت پیدا شدن».

برای دفاع از مادرم فریاد کشیدم: «ولی مادرم حتی مواد مصرف نمی کرد»...

قبل از اینکه جمله ام تمام شود کریگ گفت: «نیازی نیست تلاش کنی منو متقادع کنی. به عنوان حق السکوت مادرت به اینجا فرستاده شد. بهش گفته شد اگه بیاد رگد کوو مواد مخدرایی که توی کمدش پیدا شدن ناپدید میشن و حتی دیگه حرفی هم ازشون زده نمیشه. ولی اگه قبول نکنه دستگیر میشه و شغلش هم ناید میشه. مادرت انقدر

فکرشن کار میکرد که بدونه اگه به جرم داشتن مواد مخدر دستگیر بشه نه تنها به وجهه و آوازه پدرت آسیب میزنه بلکه ممکنه تو رو هم نابود کنه. واسه همین واقعا حق انتخابی نداشت. برای همین قبول کرد بره رگد کوو ولی به شرطی که فقط دو هفته طول بکشه. با شرطش موافقت شد چون میدونستیم تواناییش توی به نتیجه رسیدن جرم های پیچیده انقدری هست که دو هفته واسش کافی باشه. مادرت قسم خورد که راز نگه دار باشه. نباید به کسی می گفت داره کجا میره و چکار میکنه».

- چرا؟

- همونطور که میدونی هر پلیسی که به اینجا فرستاده میشد مفقود میشد. واسه ای همین فکر می کردیم رابطی بین اداره مرکزی و کسی که مرتکب قتل ها میشه وجود داره. باید جوری رفتار می کردیم که انگار داره کار همیشگیشو انجام میده .اسم و شمارشو عوض کرد، حتی ظاهرش رو هم عوض کرد. هیچ کسی نمی دونست که اون به عنوان یکی از افراد تیم تجسس فرستاده شده. دلیل ناپدید شدن مادرت از اون روز تا الان که سه سال گذشته اینه.

- اگه میدونستین که مادرم واسه یه مأموریت مخفیانه به اینجا فرستاده شده پس چرا پدرمو دستگیر کردین و خونه و باغ رو بازررسی کردین؟

با فهمیدن اینکه سه سال تمام دروغ شنیدیم هر لحظه عصبانیتم بیشتر میشد.

- فقط چند نفر از مرکز اینو میدونستن. واسه همین باید با ناپدید شدن مادرت مثل بقیه رفتار میشد.

تقریبا جیغ کشیدم: «ولی اونا پدرمو دستگیر کردن! اون دیگه هیچوقت مثل قبل نشد. پدرم یه آدم سربلند و سرزنه بود ولی بعد از اینکه مورد اتهام قرار گرفت و انگشت نمای همه شد آدم دیگه ای شد. من فکر میکنم استرس و نگرانی اینکه چه اتفاقی واسه ای مادرم - زنش - افتاده باعث شد تو جوونی بمیره».

به چشم هایم نگاه نمی کرد. گفت: «تو باید درک کنی کیرا، این تصمیم من نبود».

هر احترامی که قبل از بین رفته بود. با خشم و دندان های به هم فشرده گفت: «نه، ولی تو درموردش میدونستی! توام تو این کار شریک بودی!»

- نه هیچکس نمیدونست چه اتفاقی ممکنه واسه مادرت بیفته.

با پرخاش گفت: «بیخیال! باید این فکر به ذهننت می‌رسید، به هر حال هر پلیسی که به این شهر خراب شده فرستاده میشد ناپدید می‌شد.»

به من نگاه کرد و مصرانه گفت: «ولی ما معنقد بودیم این بار قضیه فرق می‌کنه... مادرت با همه فرق می‌کرد.»

- پس چه اتفاقی برash افتاد؟

اعتراف کرد: «خیلی مطمئن نیستیم.»

غیریدم: «خیلی مطمئن نیستین؟ هر لحظه داره بهتر و بهتر میشه!»

- ما به این مشکوک بودیم که لوک بیشاب توی این قضیه دست داشته باشه.»

- چطوری؟

قسمتی از وجودم نمی‌خواست بشنود که لوک در ناپدید شدن مادرم نقش داشته.

کریگ گفت: «شبی که مادرت ناپدید شد لوک باهش بود. ازش بازجویی شد ولی هیچ توضیحی برای اتفاقی که واسه‌ی مادرت افتاد نداشت. لوک گفت که با همدیگه یکی از صحنه‌های جرم رو بررسی می‌کردن. ظاهرا لوک صدایی از توی جنگل میشنوه. مادرت رو بالای سر جنازه تنها میره و میره بررسیش کنه. چند لحظه بعد که برミگرده میبینه مادرت نیست.»

وقتی یاد شبی افتادم که در قبرستان بودیم و ناگهان لوک ناپدید شد، قلبم شکست.

- اون این کار رو با منم کرد. رفته بودیم کلیسای سنت ماری تا قبری که نبشش کرده بودن رو بررسی کنیم. داخل قبل پریدم تا نگاه بهتری بندازم ولی وقتی بالا اودمد لوک رفته بود. جاش یه دختر نوجوان ایستاده بود. توی بیسیم صداس زدم ولی جوابمو نداد. بارها و بارها صداس زدم تا بیاد کمکم ولی نمیشد پیداش کرد. تا وقتی هم که همه چیز تموم شد برنگشت.

- چرا ازش کمک خواستی؟

- دختره یه خون آشام بود.

اهمیتی نمی دادم حرفم را باور می کند یا نه.

- درست شنیدم؟ گفتی خون آشام؟

- درست شنیدی. باور کنی یا نکنی شهر پر از اوناس.

- نیمی از وجودم شک کرده بود که شایعات درستن. واسه همین بود که اون صلیب ها رو برات میداشتم، ولی...

به اینجای حرفش که رسید صدایش ضعیف و آهسته شد. انگار که کلمات را گم کرده باشد.

- میدونم، مثل کابوس یا فیلم ترسناک میمونه. منم اولش باورم نمی شد ولی وقتی یکی از ماشین پلیست بالا بکشه و سعی کنه صورت تو تیکه پاره کنه اون موقع دیدت به همه چی عوض میشه.

طمئنا کریگ نگاه ترسیده داخل چشمانم را که به خاطر یادآوری اتفاقات قبرستان بود، دید. چون به من نگاه کرد و گفت: «تو که شوخي نمی کنی؟ می کنی؟»

- چرا باید در مورد همچین چیزی دروغ بگم؟ من دارم با گفتن این حرفها روی شغلم ریسک میکنم.

روی صندلی به سمتم خم شد و توی صورتم دقیق شد. سکوتی که بینمان به وجود آمده بود به نظر می رسید تا ابد میخواهد طول بکشد. وقتی فکر میکردم الان بلند میشود و اتاق را ترک میکند، گفت: «کیرا، هر کس دیگه ای غیر تو این حرفها رو بهم میزد نشان پلیسشو ازش می گرفتم و بهش می گفتم خودشو به روان پزشک نشون بده. ولی من تو رو می شناسم، می دونم که ذهننت چقدر دقیق و اصولی کار میکنه و میدونم که تو فقط جذب منطق و حقایق میشی، چیزایی که میتونی ببینیشون و لمسشون کنی».«

- من چیزایی رو می بینم و حس میکنم که حتی باورم نمیشه وجودشون ممکن باشه. ولی فقط همین نیست، من یه احساسی نسبت به لوک دارم.

کریگ چیزی نگفت، فقط نشست و تا پایان حرف هایم به من خیره شد. ادامه دادم «:اگه بهش اعتماد نداری، اگه فکر میکنی اون به نحوی با قتل ارتباط داره پس چرا هنوز یه پلیسه؟»

- مدرکی نداریم.

بعد مستقیما به چشم هایم خیره شد و گفت: «به خاطر همین اومدی اینجا».

- چطور مگه؟

- تو به خاطر توانایی هایی که از مادرت به ارث برده و اسه امدن به رگد کوو انتخاب نشدم.

- پس چی؟

- کیرا، تو یه زن زیبایی. بیشتر مردا حاضرن جونشونو بدنه تا بتومن با تو باشن! یه نگاه به خودت بندار. قد بلند، موهای سیاه و براق، چشم های عسلی و لب هایی که بیشتر مردا حاضرن به خاطر بوسیدنش با رضایت و خوشحالی بمیرن!

تعريف هایش باعث خجالت یا سرخ شدنم نشد، باعث عصبانیتم شد. از بین دندان های به هم فشرده ام گفتم: «تو داری میگی که... من چیزی بیشتر از یه طعمه نیستم؟! منو اینجا فرستادی تا اونو از سوراخش بکشی بیرون؟! امیدوار بودی که ما عاشق هم بشیم و اون هم سفره دلشو واسم باز کنه؟»

- باز کرد؟ اون رابط بین خون آشام ها و ناپدید شدن پلیس هاس؟

با لبخند ناراحتی روی لب هایم به کریگ نگاه کردم و گفتم: «آره سفره دلشو باز کرد ولی نه اونجوری که تو فکر میکنی».

به نظر می رسید گیج شده. گفت: «منظورت چیه؟»

داد کشیدم: «لوك بيشاب آدم نيست! يه ومپايرسه!»

- اين ديگه چيه؟ يه جور خون آشame؟

- نه اون خون آشام نيست. لوك يه اسم خاصي رو بهم گفت، دزمودوس يا يه چيز ديگه. الان يادم نمياد. حالا هرچي، معنى اش ميشه ومپايرس از نژاد خفash هاي خون آشام!

ایستاد و زیر خنده زد: «داری شوخی میکنی مگه نه؟ منظورم اینه، اینا رو از خودت در آوردي؟»

- ببین، من وقت اينو ندارم که اينجا وايسم و برات قصه‌ی پريان تعريف کنم! اون بال هاشو بهم نشون داد...

- بال هاش؟

فریاد کشیدم: «گوش کن ببین چی میگم! اون میتونه با سرعت باور نکردنی پرواز کنه. اون قويه... من دیدم که چه جوری خون آشام ها رو از وسط نصف میکنه جوري که انگار داره کاغذ پاره میکنه!»

- ببین من اينجاشو نفهميدم. پس تفاوت بين يه خون آشام با اون چيزی که ميگي بيشاب هست، چيه؟

- ومپايرس ها هميشه وجود داشتن. منظورم اينه که قبل از آدما اينجا بودن .زير زمين توی غارها و گودال ها زندگی ميکن. اونا هم مثل خون آشام ها به خون انسان تمایل دارن ولی معمولا وقتی عطش پيدا ميکنن برمی گردن زير زمين و منتظر ميشن تا گرسنگي رفع بشه.

- مثل معتاديي که دارن ترك ميکنن؟

- فکر کنم آره، بهر حال، بعضی هاشون تسلیم عطششون شدن، آدما رو کشن و از خونشون تغذيه کردن. البته آدمایي که ميکشن واقعا نمي ميرن، به عنوان خون آشام بر ميگردن... يه جوري مثل ومپايرس جهش يافته ميمون. مثل لوك بال ندارن و...

- كيرا من نميتونم اينو قبول کنم. من تا حالا لوك رو با بال نديدم. مطمئنم متوجه...

از سر عجز و درماندگی مشتم را به ران پایم کوباندم و جیغ کشیدم؛ «گوش نمی دیا! اونا تغییر میکنن! تو که همیشه نمیتونی بال هاشونو ببینی. بیشتر وقتا ظاهرشون مثل ماش».»

- بال هاشون؟

- لوك تنها و مپایرس نیست.

- بازم هست؟

داشت سعی میکرد حرف هایم را هضم کند.

- مورفی و پاتر و رام. هر سه تاشون خفash خون آشامن.

نفس نفس زنان گفت: «رام؟ باید اشتباه کرده باشی».»

مصرانه گفت: «اشتباه نکردم. همین چند ساعت پیش دیدمش، به نظرم رسید که بال داره».»

چشم هایش گشاد شدند: «ولی رام کسیه که مادرت رو فرستاد اینجا. اون کسیه که از مادرت حق السکوت گرفت».»

مثل اینکه همه چیز برایش سر جای خودشان قرار گرفته بودند. پرسیدم: «حالا حرفامو باور میکنی؟»

زمزمه کرد: «نمی خوام. این فقط...»

- چی؟

به من نگاه کرد و گفت: «این خیلی بدتر از چیزیه که تصور می کردم».»

- از این بدتر هم هست.

- چطور مگه؟

- فکر کنم فهمیدم لونه‌ی خون آشام‌ها کجاست. اون توی...

قبل از اینکه جمله ام تمام شود حرفم را برد و گفت: «کلیسا؟»

- تو از کجا فهمیدی؟

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «من یه قدم از تو جلوترم. اون روز منو توی قبرستون دیدی، درسته؟»

- درسته.

- خب، همون طور که او مده بودم اینجا تا حواسم بهت باشه یه خورده تحقیق هم کدم. وقتی درموردن بش قبر اون دختره شنیدم تصمیم گرفتم از تمام شایعاتی که درموردن خون آشاما وجود داره سر در بیارم. پدر تیلور توی قبرستون مجمو گرفت و پرسید اونجا چکار میکنم. بهش گفتم از معماری کلیسا خوشم او مده و ازش خواستم اگه میشه یه نگاهی به اطراف بندازم. ولی گفت که بد موقع او مدم چون میخواهد مراسم عشای ربانی رو برگذار کنه. به هر حال، موافق کرد که امروز اطراف کلیسا رو بهم نشون بده ولی پیداش نکردم. یک ساعت یا بیشتر منتظرش موندم. بعد از ظهر تک و توی اعضای عضو کلیسا واسه مراسم عشای ربانی او مدن ولی اون نیومد. از این میترسیدم که اونم یکی از قربانی‌ها یا یکی از خون آشام‌ها شده باشه.

- یا و مپایرس.

با چشم‌هایی گشاد شده پرسید: «میخوای ازش سر در بیاریم؟»

کتم را برداشتیم و گفتیم: «من یه قدم ازت جلوترم گروهبان. قبل از اینکه بیایی تصمیم داشتم خودم برم».

## فصل هجده

وارد بار که شدم متوجه شدم بیشتر کسانی که وقتی وارد مسافرخانه شده بودم به من خیره شده بودند، الان از بار

خارج شده اند و در سرمای بیرون به سمت خانه هایشان برمی گردند. فقط چند دائم الخمر کنار آتش نشسته بودند.

- میدونی من هیچ تجهیزاتی با خودم نیاوردم. اگه اوضاع توی کلیسا بد پیش بره ما باید...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «بیخیالش شو. اسپری فلفل و تیزر اصلا در مقابل خون آشام ها سلاح های خوبی نیستن.».

- پس چی؟ ما که بی دفاع نمی تونیم بريم.

به سمت میز کوچکی که پیرزن بطری های آب مقدس و صلیب هایش را رویشان گذاشته بود رفتم. چندتایی برداشتیم و دست کریگ دادم و گفتم: «جیباتو با اینا پر کن. چه باور کنی چه نکنی، صلیبی که واسیم گذاشتی کار کرد.».

- داری باهام شوخی میکنی؟

دست هایم که به خاطر فکر کردن به اتفاقاتی که آن شب با کریستی هال برایم رخ داده بودند، به وضوح می لرزیدند را بالا آوردم و گفتم: «من شبیه آدمیم که داره شوخی میکنه؟»

- فکر نکنم.

بعد جیبیش را با آن چیزهای مذهبی و مقدس پر کرد.

همه‌ی بطری ها و صلیب های پیرزن را برداشتیم، جیب کتم را با آن ها پر کردم و به سمت در رفتم. سرمای هوا به صورتم سیلی نواخت. سرم را پایین گرفتم و دست هایم را داخل جیب شلوار جینم چیزیم کردم. به کریگ نگاه کردم و گفتم: «حاضری؟»

- حاضرم.

کلاهش را روی سرش گذاشت. به سمت کلیسا راه افتادیم.

بارش برف شدید و سریع بود، انگار که داخل کولاک و طوفان راه می‌رفتیم، به یاد آن شبی افتادم که بین مزارع گم شدم و خون آشام‌ها به من حمله کردند. دوباره به لوك فکر کردم و قلبم به درد آمد. با وجود حرف‌های کریگ باز هم قسمتی از وجودم نمی‌خواست از او دست بکشم. تمام چیزی که می‌توانستم بهش فکر کنم این بود که چطور آن شب نجاتم داد.

وقتی یاد لمس او، بوسه‌ی او و آن طور که مرا در آغوش گرفته بود افتادم، دوباره آن احساس گرم را درونم حس کردم. وقتی به همه‌ی این‌ها فکر می‌کردم نمی‌توانستم – یا نمی‌خواستم – باور کنم که لوك در ناپدید شدن مادرم نقش داشته. اگر این طور بود، پس مرا فریب داده و ازم استفاده کرده و مرا یک جورایی جادو کرده تا نتوانم خیانت و ریاکاری اش را ببینم.

کریگ از میان هوهوی باد پرسید: «داری به چی فکر میکنی؟»

نمیخواستم در مورد گیج شدنم و سوء‌ظنی که نسبت به لوك داشتم چیزی به او بگویم. پس به دروغ گفتم: «داشتم به این فکر می‌کردم که تو امشب پشت در اتاقم چکار داشتی؟»

برف را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: « فقط داشتم چکت می‌کردم. من بعضی شبا توی بار نوشیدنی می‌خوردم، بعد وانمود می‌کردم که باید برم دستشویی. بعدش یواشکی از پله‌ها بالا می‌آمدم و گوش وايميسادم. ميدونی، فقط می‌خواستم مطمئن شم حالت خوبه.»

- پس چرا تغيير قيافه دادی؟

- من با تصمیم رام درمورد فرستادنت به اينجا موافق نبودم. ازش خواستم اگه ميشه منم باهات بیام تا حواسم بهت باشه. به خصوص بعد از اتفاقی که واسه‌ی مادرت افتاد. ولی اون قبول نکرد. پس از چند هفته مرخصی سالانه ام استفاده کردم. نمی‌تونستم رسیک اینکه یکی منو بشناسه رو بپذیرم چون اگه خبرش به رام می‌رسید که از دستوراتش سرپیچی کردم توی دردرس می‌افتادم.

وقتی فهمیدم کریگ تا این حد روی من رسیک کرده به آرامی بازویش را فشردم و تشکر کردم.

در حالی که برف‌ها با وزش باد اطرافمان می‌چرخیدند لبخندی زد و گفت: «خواهش می‌کنم.»

برای مدتی در سکوت راه رفته بیم. تنها صدایی که می آمد صدای هوهوی باد بود. اگر می گفتم از چیزی که ممکن بود پیش رویمان باشد نمی ترسم دروغ بود، ولی می دانستم هر خطری که وجود داشته باشد باید با آن رو به رو شوم. من به پدرم قول داده بودم و قصد نداشتیم زیرش بزنم. دوباره به مادرم فکر کردم و گفتم «اسم جعلی مادرم چی بود؟»

صورتش را مخالف بارش برف چرخاند، یک وری به من نگاه کرد و گفت: «افسر پلیس جسیکا ریوز».

وقتی اسم ریوز را از دهانش شنیدم یاد پرونده‌ی خالی ای افتادم که میان بقیه‌ی پرونده‌هایی که گم شدن افراد را ثبت کرده بودند، پیدا کردم. بقیه‌ی پرونده‌ها داخلشان گزارش و یک عکس بود. چرا پرونده‌ی مادرم خالی بود؟ شاید به خاطر این بود که هیچ گزارشی وجود نداشت که فرستاده شود.

علاوه‌ی افسر پلیس جسیکا ریوز اصلاً وجود خارجی نداشت. ولی اگر گزارش دروغینی درمورد او می نوشتند همه‌ی این سناریو قابل باور تر نمی شد؟ اگر رام کسی است که داخل کمد مادرم مواد مخدر گذاشته پس حتماً میتوانست مقداری وقت صرف کند و گزارش تقلی بنویسد.

به کریگ نگاه کردم و گفت: «تو گفتی مادرم مجبور بود ظاهرشو تغییر بد».

سرش را تکان داد و گفت: «آره».

- موهاش رو بلوند کرده بود، درسته؟

نگاهی به من انداخت و گفت: «تو از کجا فهمیدی؟»

به برس موبی که در کمدم پیدا کرده بودم و تارهای طلایی با ریشه‌های مشکی آن فکر کردم و گفت: «مهم نیست».

ولی برس تنها جایی نبود که موها را رویش پیدا کردم. داخل دست‌های کوچک هنری بلیک هم پیدایشان کرده بودم. فقط دو روز گذشته بود و این نشان می داد مادرم زنده، و جایی در رگد کوو است. با فهمیدن این موضوع دلم میخواست جیغ بکشم، برقصم و از سر خوشحالی به هوا مشت بزنم.

ولی فکر دیگری به ذهنم رسید و باعث شد قلبم از کار بیفت. تار موی مادرم داخل دست های یک جنازه چکار می کرد؟ قبل از اینکه بتوانم به این فکر کنم که چطور موهای مادرم آنجا رفته اند، کریگ آستین لباسم را کشید و به جایی اشاره کرد: «کلیسا رو میبینی؟»

به جلو نگاه کردم. از میان برف و بوران، منارهای کلیسا را دیدم که مانند پنجه هایی تیره تا آسمان گرفته و ابری سر بر افراشته بودند.

کریگ ضربه‌ی ملايمى به جيبيش که حاوی صليب‌ها و بطری‌های آب مقدس بود زد و گفت: «فکر می‌کنى اينا کار کن؟»

با دندان‌هایی که از شدت سرما بهم می‌خوردند زیر لبی گفتم: «دفعه‌ی قبل ازشون استفاده کردم.»

به سمت کلیسا قدم برداشت و گفت: «خب پس.»

دنبالش رفتم، از دروازه گرشتیم و وارد قبرستان شدیم. به در جلویی کلیسا رسیدیم. کریگ دستگیره را پایین کشید و در را هل داد. در با صدای ناله‌ای باز شد و ما وارد کلیسا شدیم.

## فصل نوزده

بادی که از میان در باز می‌و زید باعث لرزیدن نور شمع‌ها می‌شد و سایه‌هایی تیره و بلند را داخل کلیسا ایجاد می‌کرد. داخل کلیسا ساكت و آرام بود و دیوارهای سنگی ضخیمش صدای هوهی باد بیرون از کلیسا را خفه می‌کرد. داخل کلیسا، صدای باد مثل صدای گريه و زاري بچه‌ها به نظر ميرسيد.

بوی شمع شيرین و سكر آور بود. دست هایم را از جيبيم بیرون آوردم و داخلشان ها کردم. انگشت هایم را تکان دادم و سعی کردم حس را به آنها برگردانم. بینی و گوش هایم کرخت و بی حس، و موهایم هم به خاطر برف های آب شده، مرطوب شده بودند.

بين ردیف نیمکت‌ها قدم برمی‌داشتیم. چكمه هایم روی کف سنگی کلیسا صدای آهسته‌ای ایجاد می‌کردند. از سر شانه به عقب نگاه کردم تا ببینم کریگ کجاست. دو شمع که از زیر مجسمه‌ی مریم مقدس برداشته بود را در دست گرفته بود.

یکی از شمع ها را به سمت گرفت و گفت: «یکیشو بگیر.» با اینکه زمزمه کرده بود ولی صدایش در اطرافمان اکو شد.

از بین نیمکت ها رد شدم و به سمتیش رفتم. یکی از شمع ها را گرفتم و گفت: «الان دیگه میتوانی کلاهتو برداری.»

- شوخیت گرفته؟ اینجا خیلی سرد...

بعد شمع را جلوی خودش گرفت و گفت: «بیا ببینیم پایین اینجا چه خبره.»

به دنبال کریگ به سمت پلکان مارپیچی سنگی ای که به زیر کلیسا راه داشت رفتم. از سر شانه اش به عقب برگشت و گفت: «چی فکر می کنی؟»

- درمورد چی؟

- به نظرت پاتوق خون آشاما اینجاست؟

- من از کجا بدونم؟

- فکر می کردم تو خبره و ماهری.

- اگه چیزی که سعی داری بگی اینه که میترسی، پس من اول میرم.

بعد از کنارش رد شدم و به سمت پله های مارپیچی رفتم.

- منظور من این نبود.

صدایش اکو شد و به دنبالش صدای پاهایش که به سرعت دنبلم می آمد شنیده شد. یک قدم برداشتم و وارد تاریکی راه پله شدم. حتی با اینکه شمع را دو دستی گرفته بودم ولی هنوز هم از ترس اینکه چه چیزی ممکن است آن پایین مخفی شده باشد، شمع به این طرف و آن طرف تکان می خورد و می لرزید.

به نظر می‌رسید که پله‌ها تمام شدنی نیستند. کریگ پشت سرم بود و کوتاه و ضعیف نفس می‌کشید. حدس میزدم که پایین پله‌های ستونی رسیده باشیم، چون نه تنها هوا سرد تر شده بود بلکه گرفته و خفه هم شده بود. در نور شمع می‌توانستم گچ بری‌های پایین دیوارها را ببینم. صدای چک چک آب از فاصله‌ی دور می‌آمد.

به پایین نگاه کردم و متوجه شدم پله‌های آخری به سمت تونل باریکی راه دارند. درست مثل تمام چیزهایی که اطرافم بود، تونل هم از جنس سنگ و خاک زیر زمین بود. فضای کافی برای در کنار هم قدم برداشتن وجود نداشت، به همین دلیل مجبور شدیم جداگانه حرکت کنیم. من جلو بودم.

مسافت زیادی نرفته بودیم که نور شمعم شروع به ضعیف شدن کرد. کاملاً خاموش نشد، فقط کم سو شد. چند لحظه طول کشید تا متوجه شوم که از تونل، قدم به داخل سالن عظیمی گذاشته ایم. سالن بسیار بزرگ و تاریک بود، طوری که به نظر میرسید تاریکی ای که اطرافمان را احاطه کرده، نور شمع هایمان را بلعیده است.

کریگ آمد و کنارم ایستاد، حتی با وجود هر دو شمعی که داشتیم، نور نمی‌توانست به دیوار تاریک مقابل رویمان نفوذ کند. تاریکی داشت جلو می‌آمد و مرا در بر می‌گرفت. انگار که قصد داشت مرا در خود پنهان و خفه کند. همه جا را سکوت فرا گرفته بود و تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای کوبش دیوانه وار قلبم بود.

«زمزمه کردم: «کریگ؟»

– بله؟

– ما کجاییم؟

صدایی که متعلق به کریگ نبود گفت: «توی مخفی گاه من».«

صدا از جلوییم می‌آمد، فقط چند فوت جلوتر. آنقدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که عقب پریدم و همزمان جیغ کشیدم.

فریاد کشیدم: «کریگ، تو اینجایی؟» و دستم را در تاریکی دراز کردم.

از فاصله‌ی چند اینچی ام گفت: «من اینجام.» و دستم را گرفت.

با صدایی که از شدت ترس شکسته شده بود زمزمه کردم: «توام شنیدی؟»

صدا دوباره گفت: «البته که شنیده... فرزندم.»

صدایش نرم و آرامش بخش بود... از همان صدایی که وقتی بچه بودید دوست داشتید موقع خواب برایتان داستان بخواند.

با صدایی لرزان گفتم: «کی اونجاس؟»

در جواب سوالم صدایی مثل صدای روشن شدن کبریت به گوش رسید. برای لحظه‌ای نوری در تاریکی درخشید و دیدم را موقتاً کور کرد. نور به عقب و جلو تکان خورد و یک شمع را روشن کرد. حالا نور ثابت بود و در درخشش نارنجی رنگش توانستم صورتی را ببینم که در تاریکی به من خیره شده بود. همان چشم‌هایی بود که بار اول که به رگد کوآمدم دیدم، چشم‌هایی آبی رنگ با درخششی نافذ و درنده.

پدر تیلور گفت: «خوش اومدی کیرا هادسون. به کلیسای من خیلی خوش اومدی.»

– شما اینجا چکار میکنین؟

وقتی متوجه شدم او همان کشیشی است که اولین بار با لوک در قبرستان ملاقاتش کردیم، مقداری از ترسم فروکش کرد.

سوالم را نادیده گرفت و گفت: «متاسفم این پایین خیلی تاریکه. بذار ببینیم میتوانیم یه راه چاره براش پیدا کنیم.»

نور شمع لرزید و عقب رفت و چند شمع دیگر را هم روشن کرد. جا شمعی‌های نقره و بلندی را دیدم که روی دیوار اطراف کشیش نصب شده بودند. پدر تیلور روی صندلی پشتی بلندی نشسته بود. با اینکه شمع‌های زیادی روشن بودند ولی نورشان برای نفوذ به تاریکی که کشیش را احاطه کرده بود، کافی نبود.

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «حالا بهتر شد.»

دوباره پرسیدم: «شما این پایین چکار میکنین؟»

لبخند زد: «منتظر بودم.»

گونه های زرد و رنجورش حتی از دفعه‌ی قبل که او را دیده بودم و به یاد داشتم هم گودتر شده بود.

- متنظر چی؟

نگاهی به کریگ انداختم و امیدوار بودم او بداند کشیش درمورد چه چیزی حرف میزند.

دوباره با لبخند گفت: «منتظر تو.»

حس کردم که چیزی این وسط به شدت اشتباه است، پس دست کریگ را رها کردم و عقب عقب به سمت تونل برگشتم.

کشیش دوباره لبخندی زد، دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد و گفت: «نیازی نیست بترسی. اینجا کلیساست. کجا میتوانی بیشتر از اینجا در امان باشی؟»

در تاریکی زمزمه کردم: «کریگ، یه چیزی اینجا اشتباهه.»

با زمزمه جوابم را داد: «من که فکر میکنم همه چی مرتبه. اون فقط یه پیرمرده.»

کشیش نج نچی کرد و با پوزخند گفت: «گروهبان فیلیپس هنوز براش توضیح ندادی چرا اینجاس؟»

قلبم دوباره محکم خودش را به قفسه‌ی سینه ام کوباند: «کریگ؟ این داره چی میگه؟ چیو برام توضیح ندادی؟»

کریگ به سمتم چرخید و گفت: «متاسفم کیرا.»

با گیجی تمام گفتم: «برای چی متاسفی؟»

پدر تیلور به جایش جواب داد: «اون واقعاً متأسف نیست.»

برگشتم و به کشیش نگاه کردم، از روی صندلی اش بلند شد. کمی تلوتلو خورد انگار که داشت سعی میکرد تعادلش را به دست بیاورد. همان موقع بود که یاد آن روز در قبرستان افتادم که داشتم یواشکی او و کریگ را دیدم می زدم و دیدم که او لنگ لنگان از کریگ دور می شود.

بعد، عصایش را از کنار صندلی ای که رویش نشسته بود برداشت و لخ لخ کنان به سمتم آمد. قلبم ایستاد و شکمم در هم پیچید، حتی با وجود تاریکی هم می دانستم که عصا متعلق به همان پیرمردی است که جسد متلاشی شده ی غیر قابل شناسایی اش را در مزرعه پیدا کرده بودم. سر نقره ای پر زرق و برق عصایش در نور شمع می درخشید.

به آهستگی با خودم گفتم: «پس مورفی نبود.»

نzdیک تر آمد و با لبخند پرسید: «چی گفتی عزیزم؟»

نفسم به خاطر اشتباهی که کرده بودم بند آمده بود. گفتم: «تموم این مدت تو بودی؟»

تلوتلخوران عقب رفتم و با دندان هایی به هم فشرده گفتم: «بهم نزدیک نشو.»

کریگ به سمتم چرخید و گفت: «صبر کن کیرا.»

در حالی که به سمت تونل بر میگشتم، گفتم: «واسه چی؟»

نیمچه لبخندی زد و گفت: «واسه اینکه ببینی میتونی به چی تبدیل بشی.»

- چیو ببینم؟

بعد اتفاق عجیبی افتاد. پشت سر پدر تیلور آشکالی را دیدم. چه طور ممکن بود؟ پشت سرش فقط تاریکی بود، تاریکی مطلق. ولی چطور میتوانستم آن سوی تاریکی را ببینم؟ مثل این بود که برای اولین بار است که چیزی میبینم!

حرفی که پدرم زده بود یادم آمد: «تو یه هدیه داری. میتونی چیزایی رو ببینی که دیگران نمیتونن ببینن».

به تاریکی پشت سر کشیش نگاه کردم و متوجه شدم آن آشکال دارند نزدیک می شوند. آدم بودند. چشم هایم را محکم بستم و وقتی دوباره باز کردم به نظرم رسید فلاش لامپ هایی در تاریکی روشن و خاموش می شوند. یک نظر سریع و کوتاه دیدم که آن آشکال در تاریکی اطرافیم پنهان شدند. با هر بار روشن شدن، چهره های از ریخت افتاده ی رنگ پریده شان، چشم های مرده و بی روحشان و نیش هایی که از آنها بzac دهان می چکید، را می دیدم. توسط خون آشام ها محاصره شده بودم.

هر چه نزدیک تر می شدند فلاش ها هم کمتر می شدند. تا جایی که انگار دیگر نمی توانستم چیزی ببینم. گیج و مبهوت از اتفاقی که افتاده بود، بی حرکت جلوی تومنل ایستاده بودم. پدر تیلور و کریگ به سمتم می آمدند. شمع هایی که جلوی صورت شان گرفته بودند، چهره اشان را شبیه کدوی هالووین کرده بود!

به کریگ نگاه کردم و گفتم: «من بہت اعتماد کرده بودم! فکر می کردم تو دوستمی! تو چون بهم اهمیت میدادی پشت در اتاقم صلیب نمی ذاشتی، این کار رو برای این می کردی که خون آشاما قبل از خودت دستشون بهم نرسه!»

بعد، چرخیدم و به سمت تومنل دویدم. در عرض چند لحظه‌ی کوتاه شمعم خاموش شد. کورکورانه در تاریکی می دویدم. پشت سرم میتوانستم صدای دویدن و جیغ هایشان را بشنوم. از سر شانه ام نگاه سریعی به عقب انداختم، باز هم فقط تاریکی بود. به جلو نگه کردم و به دویدنم ادامه دادم. دست هایم را جلوی خودم گرفته بودم تا راه را پیدا کنم. صدای پاها و جیغ هایشان نزدیک تر شد، من هم با شدت بیشتری دویدم. حس میکردم شش هایم دارند آتش می گیرند و قلبم هم محکم به قفسه‌ی سینه ام می کویید.

با خودم جیغ کشیدم: تند تر! تند تر!

هرچه صدایشان نزدیک تر می شد، آدرنالین بدنم هم بیشتر می شد. ولی فقط صدای جیغ کشیدن نبود که پشت سرم در تومنل اکو میشد، بلکه صدایی مثل صدای خراشیدن و ساییدن هم به گوش می رسید. انگار که بعضی از آنها روی سقف و دیوار ها می خزیدند و دنبالم می کردند.

پاهایم به چیزی کوبیده شد و روی زمین افتادم. کورکورانه دستم را جلو بردم و اولین پله‌ی پلکان مارپیچی را حس

کردم. وقتی فهمیدم چیزی که پاهایم بهش گیر کرده همین پله بوده چهار دست و پا ازش بالا رفتم. دست هایم را روی دیوار می کشیدم تا بتوان تعادلم را در تاریکی حفظ کنم. از پله ها بالا رفتم. صدای پاهایی که دنبالم می دویندند از قبل هم نزدیک تر شده بود.

همزمان از روی دو پله پریدم که باعث شد ماهیچه های ساق پاهایم گز گز کند. سرعتم کند شده بود و خون آشام های پشت سرم هم این را حس کردند و سرعتشان را بیشتر از قبل کردند.

انگشت هایی دور قوزک پایم حلقه شد و با شدت مرا عقب کشید. با شدت روی پله های سنگی افتادم. هوا با فشار از شش هایم خارج شد.

صدای کریگ از میان تاریکی زمزمه وار گفت: «کیرا».

به سرعت شروع به لگد زدن کردم و جینگ کشیدم. ولی شش هایم خالی از هوا بود و صدایی که از دهانم خارج شد صدایی خفه و گنگ بود. پاهایم در تاریکی با چیزی برخورد کردند و صدای فریاد کریگ از سر درد و عصبانیت بلند شد. انگشت هایش از دور قوزک پایم جدا شد. دوباره فرصت نجات یافتن پیدا کردم و چهار دست و پا از پله ها بالا رفتم.

دستم را به دیوار منحنی شکل پله های ستونی می کشیدم تا راهم را پیدا کنم. قلیم به خاطر نور کم سو و لرزانی که بالای سرم دیده میشد محکم شروع به تپیدن کرد. می دانیم که آن نور متعلق به کلیساست، پس باز هم با سرعت بیشتری بالا رفتم. هر چه به نور نزدیک می شدم تاریکی اطرافم و ترس از چیزی که پشت سرم بود کمتر میشد.

از سر شانه ام به عقب نگاه کردم، کریگ را دیدم که از پله ها بالا می آمد و خون آشام ها هم با نگاه های یخ زده اشان از پشت سرش می آمدند. بعضی از آنها می دویندند ولی بقیه مثل عنکبوت هایی وحشتناک روی دیوار حرکت می کردند.

دهانشان باز و بسته می شد و از روی دندان های نیش تیزشان آب دهان روی دیوار پاشیده می شد. موهای گره خورده و نامرتبشان پوشیده از خون و کثافت بود. با چشم هایی قرمز که در صورت های کریه اشان می درخشید، برای حمله به سمتم خیز بر می داشتند. پنجه هایشان تنها با فاصله‌ی چند اینچ از مقابل گوشت تنم رد می شدند.

از چند پله‌ی آخر هم بالا آمدم و وارد کلیسا شدم. با سرعت به سمت در دویدم، صدای هجوم آوردنشان از راه پله به فضای کلیسا را می‌شنیدم. نیمکت‌ها را از سر راهشان کنار می‌زدند و تکه تکه شان می‌کردند. صدای جیغشان کرکننده بود.

به در کلیسا رسیدم و کورکورانه دستم را برای گرفتن دستگیره دراز کردم. با باقی مانده‌ی توانم در را باز کردم و قدم به قبرستان گذاشتم. از سر شانه‌ام به عقب نگاه کردم، کریگ و بقیه‌ی خون آشام‌ها را دیدم که در آستانه‌ی در کلیسا ایستاده بودند. با سرعت می‌دویدم و از آنها دور می‌شدم.

قبل از اینکه بفهمم چه شد، کسی مرا گرفت. سرم را چرخاندم و صورت پاتر را دیدم.

با سیگاری که از گوشه‌ی دهانش آویزان بود لبخندی زد و گفت: «این همه عجله برای چیه؟»

چشم‌هایم را بستم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم ته سیگارهایی که زیر درخت کنار جنازه‌ی هنری بلیک دیده بودم را به خاطر آوردم. نگاهی به دهان پاتر که از میان لب هایش دود سیگار بیرون می‌آمد کردم. مرا محکم گرفت و نیشخندی زد، انگار میدانست دارم به چه چیزی فکر می‌کنم.

## فصل بیستم

به پاتر مشت زدم و غریدم: «ولم کن!» ولی با سرعتی برق آسا مج دستم را محکم گرفت و دستم را پایین کنار بدنم انداخت.

دود سیگارش را توی صورتم فوت کرد و گفت: «این چه طرز رفتار با یه دوست و همکاره؟»

- تو دوست من نیستی.

وقتی سعی کردم خودم را از چنگش آزاد کنم متوجه شدم که یونیفرم‌ش را پوشیده و به این فکر کردم که چقدر این لباس فیت‌تنش است!

از سر شانه‌ام به عقب نگاه کرد و گفت: «پس لابد اون دوستته، آره؟»

برگشتم و به کریگ نگاه کردم که دم در کلیسا ایستاده بود و بیست خون آشام یا بیشتر پشت سرش ایستاده بودند.

با خودم زمزمه کردم: «فکر میکردم هست.»

کسی گفت: «گروهبان فیلیپس دوست تو نیست.»

چرخیدم و مورفی را دیدم. ادامه داد: «و مطمئناً دوست ما هم نیست.»

نگاهم را بین سه نفرشان چرخاندم و گفتم: «قضیه چیه؟»

مورفی جواب داد: «فیلیپس سه سال پیش ناپدید شد، یکی از بازرسای ما بود.»

- ولی این غیر ممکنه. اون توی مدرسه‌ی نظامی گروهبان من بود.

مورفی رو به کریگ فریاد کشید: «پس اونجا خودتو قایم کرده بودی؟»

پاتر از سر شانه ام رو به کریگ فریاد کشید: «کسی هواتو داشته کریگ؟ ازت محافظت می کردن؟»

فیلیپس قدمی برداشت و از جلوی کلیسا به سمت ما آمد. لبخندی زد و گفت «حافظت که نه، بهتره بگیم راهنمایی. بهم نشون داد که هر چیزی چطور باید باشه.»

مورفی پرسید: «باهاش چکار کردی؟ منظورم اینه که، به خاطر همین غیبت زد دیگه، مگه نه؟»

- دارین درمورد کی حرف میزنین؟

اهمیتی نمی دادم چه کسی جوابم را می دهد فقط می خواستم بدانم آنجا چه خبر است.

کسی از پشت سرم گفت: «مادرت کیرا.»

نگاهی به عقب انداختم و لوک را دیدم که از سایه‌ی درخت بزرگی بیرون آمد و قدم به زیر برف و بوران گذاشت. به

محض دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد، ولی با میلم برای رفتن کنارش مبارزه کردم. بین تمام کسانی که اینجا بودند او تنها کسی بود که دلم می خواست بهش اعتماد کنم. ولی می توانستم؟ یاد حرفی که فیلیپس درموردش زده بود افتادم، اینکه چطور بعد از ناپدید شدن مادرم تمام شک و تردید ها معطوف او شده بود.

داد کشیدم: «فیلیپس میگه تقصیر تو بوده که مادرم ناپدید شده».

به سمتم آمد و گفت: «من باید کنارش می بودم. اون شب قرار بود منم باهاش سر صحنه جرم باشم ولی به خاطر یه ماموریت دروغین به زیر زمین فرستاده شدم. حالا می فهمم اونی که منو فرستاد زیر زمین همین دوست تو بوده».

بعد به فیلیپس نگاه کرد و گفت: «وقتی فهمیدم فریب خوردم سریع برگشتم ولی دیر شده بود. فیلیپس ناپدید شده بود و مادرت رو هم با خودش برده بود».

سر گیجه گرفته بودم. نمی دانستم چه چیزی یا کسی را باید باور کنم، به کریگ نگاه کردم و گفت: «حقیقت داره؟»

لبخندی زد و گفت: « طفلکی کیرا خوشگله! واسه یه بار هم که شده نمیتونی حقیقت رو ببینی؟»

- جوابمو بده!

- مادرت بهترین بود. توانایی اش توی دیدن خیلی بیشتر از توانایی تو بود... در مقایسه با اون، تو یه جورایی کور به حساب میای! اون منو شناخته بود و از وقتی رسید به این شهر در عرض چند روز هر اتفاقی که اینجا افتاده بود رو فهمید. ما نمی تونستیم اجازه بدیم که این اتفاق بیفته.

- منظورت از ما کیه؟

صدای رعد و برقی از بالای سرمان شنیده شد. همگی به بالا نگاه کردیم و چیز بالداری را دیدیم که مثل سنگ از آسمان فرود آمد. دانه های برف اطرافش چرخ میخوردند و فهمیدن اینکه او کیست را سخت می کردند. بال های بزرگ و سنگین و سیاه رنگش پایین آمدند و مثل یک ردا در کنارش قرار گرفتند. بعد، با یک لرزش بال ها باز شدند و رام نمایان شد. کریگ قدمی به جلو برداشت و کنارش ایستاد. آن لحظه بود که فهمیدم آن دو بودند که سرشب

صدایشان را در راهروی اداره شنیده بودم، کریگ کتش را در آورد و تی شرتش را پاره کرد. شانه هایش را به سمت عقب خم کرد و به محض انجام این کار، بال هایش از کمرش بیرون آمدند.

وقتی فهمیدم چه طور بی رحمانه فریبم داده و سعی کرده مرا به دامی که در کلیسا برایم پهن کرده بودند بکشاند، به جلو خیز برداشتمن می خواستم بگیرم، ولی پاتر بازویم را گرفت و مرا عقب کشید.

دم گوشم زمزمه کرد: «آروم باش گربه وحشی. هرچیزی سر وقت مناسبش».

مورفی نفسش را بیرون داد و گفت: «رام؟» به شدت شوکه شده و آسیب دیده به نظر می رسید: «پس توام یکی از اونایی».

رام با صدای آرام و در عین حال خشنیش گفت: «اگه منظورت از اونا و مپایرس های مریضیه که زیر زمین زندگی میکنن درحالی که آدما زیر پاهاشون لگدمالشوون میکنن، آره، من یکی از اونام».

مورفی به خون آشام هایی که پشت سر رام و کریگ ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: «ولی تو از آدما تغذیه کردی. به نتیجه ی کارات نگاه کن! بین چکار کردی!»

لوک گفت: «تو با او مدت به سطح زمین قوانین و مپایرس ها رو زیر پا گذاشتی».

رام گفت: «قوانين! احمقانه اس».

کریگ نیشخندی زد و گفت: «چرا شماها به ما نمی پیوندین؟ واقعا نمی دونین چه چیزی رو دارین از دست می دین».

پاتر از پشت سرم جواب داد: «نه ممنون. من حتی از دیدن خون هم بدم میاد».

بدون اینکه برگردم عقب و نگاهش کنم هم میدانستم که آن لبخند زیر کانه اش روی صورتش است.

رام با صدایی غرش مانند گفت: «تو رقت انگیزی پاتر. همتوں رقت انگیزین. فکر میکنین چند وقت طول میکشه تا انسانها به اعمق زمین حمله کنن؟ نگاه کنین این بالا روی زمین چه کارهایی کردن. به هرج و مرج و ویرانی هایی

که به وجود آوردن نگاه کنیں».

لوک پرسید: «پس تغذیه ازشون و تبدیل کردنشون به یه نژاد نصفه نیمه از خودمون همه چیز رو بهتر میکنه؟»

رام برای توجیه کارهایش گفت: «قرن هاست که این چیزایی که انسانها بهشون میگن "خون آشام" وجود داشتن. از زمان ظهور انسانها، ومپایرس ها میومدن روی زمین و ازشون تغذیه میکردن و خون آشام ها رو به وجود میاوردن».

مورفی گفت: «پس باید شکار و نابود بشن. تاریخمن ثابت کرده که این راهش نیست. ما باید اتحاد و سازش با انسان ها داشته باشیم. باید یه راهی پیدا کنیم که در کنار هم زندگی کنیم».

فیلیپس با دندان هایی بهم فشرده گفت: «چه جوری؟ با مخفیانه اینور و اونور رفتن؟ با پنهانی زندگی کردن بینشون و اینکه هر وقت به یکیشون عطش پیدا کرده زود بدويی بری زیر زمین؟ اگه اینطور فکر میکنی پس تو مایه‌ی ننگ ومپایرس هایی. ما باید بتونیم پرواز کنیم و توی آسمونا اوج بگیریم. باید آزاد باشیم».

لوک به خون آشام ها اشاره کرد و گفت: «اونا چی؟ اونا الان آزادن؟»

رام گفت: «ما بهشون یه زندگی جدید دادیم. الان بهتر از قبل هستن. شبیه ما شدن».

مورفی گفت: «اونا هیچ شباهتی به ما ندارن. اونا حیواناتی فاقد عقل و شعورن. فقط کشتن و نابودی میخوان. ما ازشون خیلی بهتریم».

رام با پرخاش گفت: «پس بهمون بپیوند. بذار قوی ترین نژاد توی این سیاره باشیم».

مورفی دکمه های پسراهنش را باز کرد و با دندان هایی به هم فشرده گفت: «نه ممنون».

رام و کریگ به محض اینکه حس کردنده مورفی آماده‌ی نبرد شده، بال هایشان را باز کردنده و بالا نگه داشتند.

رام گفت: «هادسون رو بهمون بدین بعدش میتوینین بین».

انگار داشت آتش بس می داد و از من به عنوان یک جور پیشنهاد صلح استفاده می کرد.

لوك غريد: «هرگز».

به سمتشان دويد و لباسش را پاره کرد. کمرش را خم کرد، بال هایش از گوشت کمرش بیرون آمدند و هر دو طرفش باز شدند. به لوك نگاه کردم که اوج گرفت و با سرعتی وحشتناک به سمت رام شيرجه زد. در يك چشم بر هم زدن رام از زمين کنده شد و به همراه لوك به آسمان رفت. به مورفی نگاه کردم که از کمر با بالا لخت بود و داشت پيرهنش را تا ميکرد!

فرياد کشيدم: «فکر نميکني باید بري کمکش يا يه کاري کني؟»

با غرغر گفت: «خيلي خب هولم نکن. من که ديگه به جواناني قبل نيستم».

با اين ستش درست مثل رام ظاهر خوبی داشت. بدنش ماهيچه اي نبود، ولی نيرومند بود. تنها چيزی که نشان ميداد ستش بالاست موهای نقره اي روی سينه اش بود.

لباسش را روی سنگی همان نزديکی گذاشت و رو به من گفت: «حواست باشه کثيف نشه!»

قبل از اينكه فرصت جواب دادن داشته باشم، رفته بود. با بال هاي بزرگ، استخوانی و سياه رنگش در آسمان شب پرواز می کرد و به سمت لوك و رام می رفت. از پشت سرم صدای غرشي شنیدم. چرخیدم و پاتر را ديدم که به هوا پريid و در همان حال کت و پيراهنش را به کناري پرت کرد. بال هایش از کمرش بیرون زندند و با يك اوج خودش را به فيليپس رساند. به همديگر چنگ انداخته بودند و در هوا می چرخیدند و به اين طرف و آن طرف می رفتند.

صدای فرود آمدن چيزی را از بالاي سرم شنيدم و وقتی سرم را بالا گرفتم رام را ديدم که داشت سقوط می کرد. چيزی را گرفته بود و آن چيز هر چه که بود، معلوم بود مغلوب رام شده. وقتی رام نزديک تر شد متوجه شدم کسی که با او درگير شده بود مورفی بوده.

بعد، سر و کله ی لوك از ناكجا آباد پيدا شد. دوباره صدایی مثل رعد و برق بلند شد و او در حالی که در هوا چرخ مي زد به سمت رام پرواز کرد. بال هایش را عقب برده بود و اين کارش باعث شده بود مثل يك عقاب به نظر برسد. به بال هاي رام چنگ انداخت، او را به شدت عقب کشيد و با خودش بالا برد. رام مشتش را در هوا تکان ميداد و به خاطر اين کارش مورفی از دستش رها شد و به سمت زمين سقوط کرد. با سرعتی باور نكردنی داشت سقوط می

کرد و ترسم از این بود که به سنگ قبر هایی که زیرش بود برخورد کند، ولی با فاصله‌ی چند اینچ از سنگ قبر ها، بال هایش را مثل دو بادبان سیاه رنگ باز کرد و دوباره در آسمان اوچ گرفت.

اطراف را نگاه کردم و متوجه شدم خون آشام ها به سمتم می‌آیند. تلو تلوخوران عقب رفتم. می‌دانستم که فقط چند ثانیه برای عکس العمل نشان دادن وقت دارم، پس دو تا از بطری‌های آب مقدس را از جیب کتم بیرون آوردم. در پوش بطری‌ها را برداشتمن و هر کدام را در یکی از دست‌هایم نگه داشتم. هر دو بطری را روی صورت دو خون آشامی که نزدیکم می‌شدند خالی کردم. آن قدر با سرعت به سمتم می‌دویدند که برای ایستادن یا واکنش نشان دادن وقتی نداشتند.

وقتی آب مقدس روی صورتشان پاشیده شد دست‌های چنگال مانندشان را روی صورتشان گرفتند و شروع به جیغ کشیدن کردند. از میان صدای جیغشان می‌توانستم صدای جلز ولز سوختن پوستشان را بشنوم. چندش آور ترین صحنه‌ی عمرم را دیدم. مایعی غلیظ و تیره از صورتشان تراوش کرد و از بین انگشت‌هایشان جاری شد. یکی از آنها دستش را برداشت و دیدم که چشم چپش از حدقه درآمده و تا روی گونه اش لیز می‌خورد.

با صدای گوشخراسش گفت: «چی کار کردی؟»!!

فریاد کشیدم: «بیشتر می‌خوای؟»

و باقی مانده‌ی بطری را رویش خالی کردم. در عرض چند ثانیه چیزی به جز کثافت و خون که روی گردن و قفسه‌ی سینه اش جاری شده بود، از صورت و گوش‌ها و بینی اش باقی نماند. به هوا چنگ انداخت، روی زمین زانو زد و به طور کامل نابود شد.

سرم را بالا گرفتم و خون آشام دومی را دیدم که هنوز صورتش را با دست‌هایش نگه داشته بود. از فرصت استفاده کردم و باقی مانده‌ی آن یکی بطری را رویش ریختم. پوستش شروع به جلز ولز کردن و حباب زدن کرد، دست هایش را روی سرش فشار می‌داد انگار که می‌خواست سرش را سر جای خودش نگه دارد. ولی در عرض چند ثانیه، از درون ذوب شد. خون آشام برای چند لحظه گیج و منگ تلوتلو خورد و بعد افتاد.

ولی خون آشام های دیگری هم بودند. از روی سنگ قبر‌ها می‌پریدند و به سمتم می‌آمدند. بطری‌های خالی را دور انداختم و دو بطری دیگر برداشتمن.

جیغ کشیدم: «بیاین!»

یکی از خون آشام‌ها روی سنگ قبری که نزدیکم بود پرید و فریاد کشید: «گشنمه!»

دست هایش را باز کرد و با ناخن‌های بلند و زردش صورتم را خراشید. ولی بعد، دیگر سر جایش نبود. سرم را بالا گرفتم و دیدم که خون آشام در هوا چرخ می‌خورد. ناجی ام جلوی پایم فرود آمد. پاتر بود، فریاد کشید: «از اینجا برو کیرا و گرنه می‌میری!» بعد از زدن این حرف از زمین کنده شد، فیلیپس بود که شیرجه زد و او را بین زمین و هوا گرفت.

شروع به دویدن کردم و از بین سنگ قبر‌ها رد می‌شدم. ولی خون آشام‌ها سمجّ تراز این حرف‌ها بودند و دوباره به سمت حمله ور شدند. صدای جیغ و فریاد‌های گوش خراششان از پشت سرم شنیده می‌شد. مسیر را اشتباهی رفتم و سر از پشت قبرستان که دور تا دورش را دیوار سنگی بلندی کشیده بودند، در آوردم. قلبم محکم می‌کوبید، وحشت زده بودم.

زیر لب گفتم: «باید یه دری دروازه ای چیزی اینجا باشه.» ولی می‌دانستم که جایی ندارم که بروم. به عقب نگاه کردم، چندین خون آشام را دیدم که با سرعت و چابکی وحشتناکی دنبالم می‌دویدند. می‌دانستم که با این سرعتی که دارند فرصتی برای بیرون آوردن صلیب یا آب مقدس از جیبم ندارم و قبل از آن حتماً به من می‌رسند.

فاصله شان با من خیلی کم شده بود، انقدر که آب دهانشان روی صورتم می‌پاشید. چشم‌هایم را بستم، ولی بعد، وقتی حس کردم که از زمین کنده شدم و دارم به سمت بالا می‌روم، شکمم در هم پیچید. چشم‌هایم را باز کردم و به پایین نگاه کردم. کلیسا درست زیر پایم بود. به بالا نگاه کردم و انتظار داشتم که پاتر یا مورفی یا در نهایت امیدواری لوک را ببینم، ولی وقتی دیدم آن کسی که از بالا به من نیشخند می‌زنند پدر تیلور است، جیغ کشیدم.

## فصل بیست و یک

از دیدن ظاهر لاغر و چندش آور کشیش یکه خوردم. بدن رنگ پریده اش لاغر و نحیف بود و رگ و پی بدنش از زیر پوستش معلوم بود. پوستی که استخوان‌هایش را در کنار هم نگه داشته بود براق و سفت بود. بال‌هایی که از کمرش بیرون زده بودند سیاه و چرم مانند بودند و به نظر می‌رسید پاره شده باشند. غشاء زیر بال‌هایش هم فرسوده و پاره

پوره بود. بازوها یش را دورم حلقه کرده بود و مرا در هوای سرد شب به آسمان می برد. دانه های برف مثل گلوله های یخی صورتم را بمباران می کردند.

از میان هوهوی باد جیغ کشیدم: «چی از جونم میخوای؟»

غیرید: «تو بی نظیری.» چشم هایش درخشان و زیرک بودند.

در حالی که به چپ و راست حرکت می کردیم پرسیدم: «چطور؟»

- درست مثل مادرت!

- اون کجاس؟

نیشندی زد، دهنش را باز کرد که جوابم را بدهد ولی از سر عصبانیت فریاد کشید. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده داشتم سقوط می کردم. به سرعت به سمت پایین می رفتم، لباس هایم تکان می خورد و موها یم در هوا پخش می شد. در هوا می چرخیدم و می چرخیدم. یک نظر چشمم به چیزی افتاد که باعث شده بود کشیش مرا ول کند. مورفی به سمت پدر تیلور شیرجه زد و مشتی به بال هایش کوباند. کشیش کنترلش را از دست داد و به پشت، به سمت قبرستان سقوط کرد. بال هایش شکسته و بی حس به نظر می رسیدند.

جیغ می کشیدم و پشت سرش سقوط می کردم. فشار هوا به سینه ام فشار می آورد. چشمم به منار کلیسا افتاد که با سرعت به سمتش می رفتم. هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد تا وقتی که دقیقه‌ی آخر، دو دست قدرتمند را حس کردم که کمرم را گرفت. سرم را برگرداندم و دیدم کسی که مرا گرفته لوک است. اوچ گرفت و از منار دور شد. سرش را پایین گرفت و لبخندی زد. نیش هایش می درخشد.

- حالت خوبه؟

مرا سفت گرفته بود و باعث شد بالاخره احساس امنیت کنم. به صورتش نگاه کردم و گفتم: «بهتر میشم. فکر میکردم تبعیدت کردن.»

- نه دقیقا.

به سمت راست پیچید. شکمم در هم پیچید.

- می دونستیم که فقط در صورتی فیلیپس خودشو نشون میده که من رفته باشم. تا وقتی که دور و برت می چرخیدم سمت نمی اومد.

از پسِ صدای باد فریاد کشیدم: «چرا همه از من به عنوان طعمه استفاده میکنن؟»

لبخندی زد و گفت: «شاید به خاطر اون چشم های زیباته.»

- تو اون شب کجا بودی؟ همون شبی که تو بیسیم کمک خواستم رو میگم.

- توی قبرستون؟

- آره.

- دیدم که پدر تیلور توی راه برگشت به کلیسا خورد زمین. رفتم کمکش کنم که دیدم فیلیپس از توی تاریکی اومد بیرون. باورم نمی شد که اونه. رفتم جلوتر تا از نزدیک نگاه کنم. بعد اون صداحای لعنتی رو شنیدم و او مدم کمکت وقتی پیدات کردم که توی یه ماشین درب و داغون بودی.

صورتم را به سینه اش فشدم. احساس امنیت می کردم. آن احساس آتشینی که آن شب که با هم بودیم حسش کرده بودم را دوباره حس کردم. بدنه مور شده بود. تمایلی نگهانی پیدا کردم که بهش بگوییم دوستش دارم، ولی چرا؟ من حتی درست نمی شناختم. لوک انسان نبود. هی چ کس به این سرعت عاشق نمی شد، مخصوصاً من. ولی در اعماق وجودم، آن جایی که فقط شب ها و در لحظات خصوصیتان حس می کنید، چیز متفاوتی را حس می کردم. چیزی که به یاد نمی آوردم قبل اهم حسش کرده باشم.

ناگهان شیرجه زد و کنار شاخه های یک درخت بلند ایستاد. به آرامی مرا رویشان گذاشت و گفت: «همینجا بمون تا در امان باشی.»

- منو ول نکن.

مرا بوسید و گفت: «برمی گردم».

به آرامی دور شد و گفت: «باید برم به دوستام کمک کنم. منتظرم بمون».

بعد رفت و در حالی که بال هایش را موج مانند در هوا تکان میداد به صورت مارپیچی بالا رفت.

نفسی گرفتم و گفتم: «جایی ندارم که برم».

به او نگاه کردم که به سرعت به سمت مورفی که با رام درگیر بود می رفت.

از بالای درخت لوک و مورفی را می دیدم که مثل سایه هایی تیره و لرزان دنبال رام می رفتد. آنقدر سریع حرکت می کردند که نه لوک و نه مورفی به خوبی دیده نمی شدند. به جلو نگاه کردم و پاتر و فیلیپس را دیدم که در حالی که با هم می جنگیدند، در هوا می چرخیدند. وقتی دیدم که به سمت سقف کلیسا سقوط کردند و با آن برخورد کردند، نفسم را حبس کردم. سقف شکست و تکه های سنگ به آسمان پرتاب شد. در عرض چند ثانیه، در کلیسا شکست و فیلیپس از کلیسا پرت شد بیرون و به سنگ قبری که آن نزدیکی بود کوبیده شد. سنگ قبر زیر فشار بدن فیلیپس از وسط دو نصف شد.

پاتر در آستانه‌ی در نمایان شد. بدون اینکی وقتی تلف کند به سمت فیلیپس که برای یک لحظه بیهوش روی برف ها افتاده بود، خیز برداشت. به محض اینکه فیلیپس بلند شد پاتر هم به او رسید. بال هایش به خاطر نور شمع هایی که از داخل کلیسا می تابید، درخشش ضعیفی پیدا کرده بود. صورتش را جلو برد، می توانستم صدای دندان هایش که فیلیپس را گاز میگرفت و تکه می کرد را بشنوم. فیلیپس زیر دست و پایش فریاد می کشید. حمله‌ی پاتر وحشیانه و دیوانه وار بود. خون سیاه رنگ از جای زخم های صورت و گردن فیلیپس بیرون پاشید و برف های اطرافشان را خون آلود می کرد.

سرم را برگرداندم و جای دیگری را نگاه کردم. حتی با اینکه فیلیپس بهم دروغ گفته بود و در ناپدید شدن مادرم هم دست داشت، ولی هنوز هم دلم نمی خواست که ببینم در این قبرستان سرد و بی آب و علف تکه می شود و می میرد.

از جایی که مخفی شده بودم خون آشام ها را دیدم که با سرعت به سمت سنگ قبرها می دویدند. پاتر پشت به آنها

ایستاده بود. می دانستم که تا چند ثانیه‌ی دیگر به پاتر می رساند پس فریاد زدم: «پاتر! مواظب باش!» پاتر از کنار فیلیپس بلند شد و سرش را بالا گرفت. از نیمه‌ی پایینی صورتش خون می چکید. وقتی دید خون آشام ها دارند نزدیکش می شوند پرواز کرد و بدن بی جان فیلیپس را روی برف های خون آلود رها کرد. چرخی در هوا زد و بعد با سرعت به سمت خون آشام ها فرود آمد.

همان طور که پاتر صدایم را شنیده بود، بعضی از خون آشام ها هم شنیده بودند و توجهشان به سمتم جلب شده بود. سه تا از آنها از بقیه جدا شدند، با سرعت به سمت درخت دویدند و چهار دست و پا از درخت بالا کشیدند. مثل عنکبوت از درخت بالا می آمدند و سایش ناخن های بلندشان روی پوست تنه‌ی درخت صدا ایجاد می کرد.

در عرض چند ثانیه روی شاخه‌ی پوشیده از برفی که رویش ایستاده بودم، رسیدند. با سرعت به سمتم دویدند. دستم را داخل جیبم کردم تا صلیب و بطری های آب مقدس را بیرون بیاورم ولی وقتی دیدم سرجایشان نیستند نزدیک بود از شدت ترس از درخت پایین بیوفتم.

جیغ کشیدم: «پس کجان؟»

برای اطمینان به هر دو جیبم دست کشیدم، ولی هر دو خالی بودند. فهمیدم که احتمالاً وقتی داشتم از آسمان سقوط می کردم از جیبم بیرون افتاده اند. وحشت زده عقب عقب رفتم و از خون آشام هایی که نزدیکم می شدند فاصله گرفتم.

در حالی که هیس هیس می کردند و آب دهانشان را بیرون می پاشیدند، جلو می آمدند. چشم هایشان به رنگ قرمز و نارنجی می درخشید. به عقب خم شدم و به یکی از آنها لگد زدم.

جیغ کشیدم: «گورتونو گم کنین!»

پاشنه‌ی کفشم به چانه‌ی خون آشام جلویی برخورد کرد. صدایی از چانه اش بلند شد و شکست و به شکل عجیبی کج شد. لبخند کج و کوله‌ای زد و چانه اش را سر جایش برگرداند.

فریاد کشید: «همه‌ی زورت همینقدر بود؟»

جلو می آمد و هوا را بو می کشید، مثل حیوانی که رایحه‌ی طعمه اش را بو می کشد. جایی برای رفتن نداشتیم، آرزو می کردم که کاش یکی از ومپایرس ها سر برسد و نجاتم بدهد. ولی وقتی داشتم دعا می کردم، صدای غرش بال‌های لوك و مورفی را شنیدم که در حالی که فریاد می کشیدند، رام را تعقیب می کردند. نگاهی به پایین انداختم و از بین شاخه‌های درخت، پاتر را دیدم که با ذوق و شوق داشت خون آشام‌هایی که دنبالش افتاده بودند را تکه پاره می کرد!

فهمیدم که اگر می خواهم زنده بمانم باید متکی به هوش و شجاعت خودم باشم. ایده‌ای به ذهنم رسید. دستم را بالا گرفتم و دو شاخه‌ی محکم از درخت کندم. هر دو حدود دوازده اینچ قد داشتند و انتهای هر دو پر از برجستگی و خرده چوب بود. یکی را روی دیگری گذاشتم و یک صلیب درست کردم. صلیب دست سازم را جلو گرفتم و ناامیدانه مقابل صورت خون آشام تکان دادم. از ترس عقب کشید. لب هایش عقب رفته و نیش هایش معلوم شد.

با آسودگی زیر لب زمزمه کردم: «کار کرد!»

بعد، خون آشام نگاهی به من انداخت و لبخند زیرکانه ای به این معنی که تمام مدت سر کارم گذاشته، زد و گفت: «این که مقدس نیست!» بعد به طور ناگهانی بهم حمله ور شد.

از ترس عقب رفتم و دست هایم را برای محافظت از خودم جلوی سینه ام گرفتم. شاخه‌های چوب در دست هایم بود. خون آشام به سمتم آمد، دندان هایش با فاصله‌ی چند اینچ از گردنم بود و نفس داغش را روی گردنم پخش می کرد. ناگهان به شدت مقابلم تکان خورد.

جیغ کشید: «نه!»

خون آشام کمی از من دور شد. درخشش چشم‌های مرده اش ناپدید شده بود. به پایین نگاه کردم و متوجه شدم یکی از شاخه‌هایی که دستم بود از سوراخ خون آلودی در قفسه‌ی سینه اش بیرون زده است. سرشن را پایین گرفت و به چوب تیزی که داخل بدنش فرو رفته بود نگاه کرد. وقتی ترس و عقب نشینی اش را با دیدن سلاح دست سازم دیدم جرات کردم، به سمت جلو خم شدم و چوب را عمیق تر در قلبش فرو کردم.

وحشت زده با پنجه هایش به چوب چنگ زد و فریاد کشید: «ازم دور شو!»

جیغ کشیدم: «بمیر!» و چوب را در زخم خون آلودش چرخاندم.

به یکباره پنجه هایش شروع به خاکستری شدن کردند، بعد مثل خاکستر سیگار های پاتر فرو ریختند. انگشت هایش از هم گسیخت و با وزش باد به ذرات ریزی تبدیل شدند.

به انگشت های متلاشی شده اش نگاه کرد و گفت: «بین باهم چکار کردی!»

دستم را دراز کردم و با کف دستم شاخه را فشار دادم و بیشتر داخل قلبش فرو کردم، تا جایی که شاخه کاملا ناپدید شد.

درست مثل دست هایش، صورتش هم مثل پودر گچ فروپاشید. اول چانه اش افتاد بعد زبان سیاه و متورمش چرخید و روی سینه اش افتاد. صدای چلپ چلپ چندش آوری ایجاد کرد، رویم را برگرداندم. صورتم را با دست هایم پوشاندم و از بین انگشت هایم که هنوز شاخه ای دومی را نگه داشته بودند، نگاه کردم. بعد از لحظاتی کاملا متلاشی شد و به توده ای خاکستر تبدیل شد که با وزش باد به همراه ذرات برف در هوا می چرخیدند.

خون آشام دومی بدون هیچ ترسی جلو آمد و به سمتم دوید. چوب دومی را در هوا تکان دادم و فریاد کشیدم: «بیا جلو!»

دیوانه از شهوت خون، در هوا به سمتم خیز برداشت. بین شاخه های درخت خودم را محکم نگه داشتم و سلاح دست سازم را در سینه اش فرو کردم. فریادی از سر درد کشید و به شدت خودش را عقب کشید جوری که از روی درخت پرت شد. با پنجه هایش به هوا چنگ می انداخت. همانطور که داشت می افتاد با ناخن های زردش لبه ای شلوار جینم را گرفت و مرا هم با خودش کشید.

جیغ کشیدم: «خواهش میکنم، نمیخوام بمیرم!»

بازوها می را دور یک شاخه حلقه کردم و دندان هایم را محکم به هم فشردم. به پایین نگاه کردم و خون آشام را دیدم که از پاهایم آویزان شده.

- منو... ول... کن!

بین هر کلمه لگد میزدم. و نامیدانه تکان میخوردم و سعی می کردم خون آشام رهایم کند. ناله ای از سر درد کرد و

سعی کرد با دست آزادش چوب را از سینه اش بیرون بکشد. ولی به محض انجام این کار، انگشت هایش شروع به پودر شدن کردند.

ذره به ذره، مثل یک قلعه‌ی شنی که امواج آب بهش برخورد کرده، به آرامی شروع به متلاشی شدن کرد. دستی که مرا نگه داشته بود از مج‌کنده شد و خون آشام افتاد و با برخورد با سنگ قبرهای زیر پایش به پودر و خاکستر تبدیل شد. پایم را تکان دادم و دست خون آشام را جدا کردم.

نفس نفس زنان گفت: «ممنونتم خدا!»

خودم را بالا کشیدم. خون آشام سومی از بین شاخه‌ها به سرعت به سمتم دوید. قلبم به درد آمد و چشم‌هایم پر از اشک شد وقتی دیدم او هنری بلیک است که به من نگاه می‌کند. گردن و بالا تنہ‌ی کوچکش شکسته و تکه‌پاره شده بود.

زیر لب زمزمه کردم: «هنری».

مرا نادیده گرفت و به سمتم آمد. چشم‌های قرمز رنگش می‌درخشید. با یک غروالند لب هایش را بالا داد و دندان‌های نیشش را نمایان کرد.

دباره زمزمه کردم: «خواهش میکنم هنری».

دلم نمی‌خواست او را از بین ببرم. هنوز هم جلو می‌آمد. قلباً میدانستم که آن دل رحمی که می‌خواستم به او داشته باشم را او به من ندارد. بالای سرم آمد، مرا هل داد و میان شاخه‌های درخت انداخت. رویم خم شد، زیرش گیر افتاده بودم. سعی کردم گردن و صورتم را از نیش هایش دور نگه دارم.

جیغ کشیدم: «نه هنری!»

ولی او کر شده بود و صدایم را نمی‌شنید.

ناگهان از رویم بلند شد و از شاخه‌ها دور شد. با دست‌های کوچک شکسته اش به آن چیزی که او را نگه داشته بود

چنگ می‌انداخت. روی هوا آویزان بود و تاب میخورد. پاتر در دیدرس م قرار گرفت. پسرک که مشت و لگد می‌پراند، را از بازوهاش گرفته بود.

با غرور گفت: «چقدر کندی بازرس هادسون؟».

- اون فقط یه بچه اس.

- اون یه هیولاس.

این بار صدایش آرام و جدی بود.

- نمیتونم تماشا کنم.

- پس نکن.

جای دیگری را نگاه کردم. حتی با اینکه گوش هایم را هم گرفته بودم، وقتی پاتر داشت جانش را می‌گرفت، صدای جیغ پسرک - هیولا - را می‌شنیدم. وقتی کارش با پسرک تمام شد شنیدم که گفت: «توام میای یا اینکه میخوای تموم شبو دور و بر این درخت بازی کنی؟»

از سر شانه ام به عقب نگاه کردم، و پاتر را دیدم که آن طرف درخت روی هوا معلق بود. بال هایش بی وقه به سمت بالا و پایین حرکت می‌کردند. دست هایش کنار بدنش افتاده بودند. ماهیچه های شکمش سفت و عضلانی بود.

وقتی به بدن عضلانی اش نگاه کردم با خودم فکر کردم: «ولی رفتارش باعث شرمندگیه!».

یکی از دست هایم را بالای آن یکی گذاشت، از شاخه ها بالا کشیدم و به سمتش رفتم. مرا میان بازوهاش گرفت و نزدیک به خودش نگه داشت. به سرعت به سمت زمین فرود آمد، به سرعت پرواز می‌کرد و فرصتی برای ایستادن و فرود آمدن این نمی داد.

فریاد کشیدم: «آرومتر!»

قلبم توی دهنم آمده بود وقتی دیدم داریم با سرعت به زمین نزدیک می شویم.

بال های بزرگ و سیاهش را باز کرد و به آرامی و سبکی یک پر روی زمین فرود آمدیم. وقتی دید که چطور مرا شوکه کرده لبخندی زد و گفت: «نیازی نیست هیجان زده بشی».

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم، نگاهش کردم و گفتم: «می تونم بہت قول بدم پاتر، هیچ کاری وجود نداره که تو بتونی با انجام دادنش منو هیجان زده کنی».

با لبخند سیگاری روشن کرد. چشمکی زد و گفت: «خب، خواهیم دید».

بعد در آسمان اوج گرفت و رفت. به او نگاه کردم که به سمت لوک و مورفی که با رام درگیر بودند رفت. از پشت سرم صدایی شنیدم. چرخیدم و انتظار داشتم خون آشام ها را ببینم که به سمتم می دوند. ولی پدر تیلور را دیدم که لنگ لنگان از سایه‌ی کلیسا بیرون آمد. نوک بال های له و لورده اش روی برف ها کشیده می شد. خودم را پشت یک سنگ قبر پنهان کردم و به او نگاه کردم که به سمت بدن خون آلود فیلیپس رفت. در کتابش زانو زد و به جلو خم شد. به نظر می رسید دارد زخم های دوستش را بررسی می کند.

قسمتی از وجودم می خواست که از مخفیگاهم بیرون بیایم و ازش بپرسم منظورش از اینکه گفته بود من "بی نظیرم" چیست. ولی بیشتر از این، دلم می خواست ازش بپرسم چه اتفاقی برای مادرم افتاده. ولی قبل از اینکه بتوانم جراتم را جمع کنم، صدای کوبش چند بال بهم دیگر را شنیدم. بالا را نگاه کردم و لوک، مورفی و پاتر را دیدم که رام را بین خودشان نگه داشته بودند و از آسمان پایین می کشیدند. تیلور هم احتمالاً صدایشان را شنیده بود، چون وقتی برگشتم دیدم که فیلیپس را روی بازو هایش گرفت و بعد با کشمکش و تقال، بال هایش را با نکان های نامنظمی باز کرد و در آسمان شب ناپدید شد.

از پشت سنگ قبر بیرون آمدم و به بقیه که الان رام را بین خودشان گیر انداخته بودند نزدیک شدم. تلاش می کرد ولی بی نتیجه بود. به آنها نگاه کرد و گفت: «منو بکشین ولی اینو بدونین که کسای دیگه ای هم مثل من هستن».

لوک با پرخاش گفت: «چه کسایی؟»

رام در جوابش فقط لبخند زد. نزدیک شدم، مورفی مرا دید و گفت: «کیرا از اینجا برو. این مسائل به تو مربوط نمی

شن ».»

- همه چیزش به من مربوط میشه. اون میدونه چه اتفاقی واسه ماما نم افتاده.

بعد به رام نزدیک شدم، به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «اون کجاست؟»

به من نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «اگه نمیتونی اونو ببینیش پس من واقعاً متاسفم».

- منظورت چیه؟

- دنبالش بگرد کیرا، اونو خواهی دید. ولی مراقب باش که داری دنبال چی می‌گردی، ممکنه از چیزی که پیدا می‌کنی خوشت نیاد!

بعد از زدن این حرف سرش را پایین انداخت و تسلیم سرنوشتیش شد.

می‌دانستم که چیز بیشتری نمی‌گوید. انگار آخرین لذت عمرش شکنجه‌ی من بود. لوک شانه هایم را گرفت، عمیق نگاهم کرد و گفت: «کیرا، نیازی نیست که ببینی».

- ولی...

- اون نه عوض میشه نه درمان میشه.

از من دور شد، بال هایش را در کنار بال های مورفی و پاتر باز کرد تا نبینم چه کار می‌کنند. ولی هنوز هم می‌توانستم صدای تکه پاره کردن رام را بشنوم.

## فصل بیست و دو

مورفی پرسید: «این آخریشونه؟»

به او نگاه کردم که با ساعد دستش خون رام را از روی چانه اش پاک کرد. هنوز هم رویم را از باقی مانده‌ی جنازه‌ی

رام برگردانده بودم و نمیتوانستم خودم را مجبور کنم که نگاهش کنم.

پاتر قدمی جلو گذاشت و گفت: «جنازه‌ی فیلیپس اون طرفه».

- نیست.

پاتر به من نگاه کرد. زبانش را روی لب هایش کشید و آن لکه‌های قرمز چندش آور را از روی لب هایش پاک کرد.

«گفتم: «پدر تیلور رو دیدم که داشت با فیلیپس پرواز می‌کرد».

لوك جلو آمد ولی به من نگاه نمی‌کرد. به نظرم فکر می‌کرد کارهایی که کرده را چندش آور می‌دانم. از یک جهت واقعاً چندش آور می‌دانستم، ولی دلیل این کارش را هم درک می‌کردم. رام و بقیه مثل لوك، مورفی و پاتر نبودند و اگر نابود نمی‌شدند، به تغذیه از خون انسانها ادامه می‌دادند و خون آشام‌های بیشتری را خلق می‌کردند. به همین خاطر شرمندگی اش را درک می‌کردم. به سمتش رفتم و دستش را در دستانم گرفتم.

مورفی پیراهنش را برداشت و گفت: «این خوب نیست. ما باید همه‌ی او را نابود می‌کردیم».

پاتر سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «میخوای برم دنبال تیلور؟»

مورفی گفت: «نه».

کمرش را خم کرد و صدای ترق و تروق استخوان هایش از کمرش بلند شد. بال هایش عقب، و زیر گوشت تن ش رفتند. پیراهنش را پوشید و گفت: «به زودی آفتاب طلوع می‌کنه. باید از شر هر چی باقی مونده خلاص شیم. باید از این هم مطمئن بشیم که همه‌ی اون خون آشاما از بین رفتن».

پاتر فندکش را از جیبیش بیرون کشید و روشنیش کرد. شعله اش را مقابل صورتش تکان داد، به مورفی نگاه کرد و گفت: «از همون راه همیشگی؟»

مورفی به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد، دکمه‌ی آخر پیراهنش را بست و کتش را پوشید. به لوك نگاه کرد و گفت: «کیرا رو برگردون مسافرخونه و در اسرع وقت برگرد اینجا و کمکمون کن این بهم ریختگی رو سر و سامون

بدیم».

گفتم: «ولی من می خواه بمنم».

مورفی مصارانه گفت: «نه».

- ولی...

غاید: «بازرس هادسون، علی رغم هر اتفاقی که افتاده من هنوزم گروهبانتم و بہت میگم که از اینجا بری».

قبل از اینکه حرفی بزنم لوک دست هایش را دور کرم حلقه کرد و مرا بالا برد. به پایین نگاه کردم، فقط یک طرح کلی از اندام مورفی و پاتر مشخص بود که داشتند به سمت کلیسا می رفتند. بعد از دیدرسم خارج شدند و زیر ابرها پنهان شدند.

باد در میان موهایم می وزید. لوک بال هایش را بالا و پایین تکان می داد و بر فراز رگ کوو پرواز می کرد. پرواز بالای شهر آرامش بخش بود و اعصاب نا آرام را آرام کرد. لوک مرا نزدیک تر کشید، احساسش شبیه این بود که یک فرشته را در آغوش گرفته باشد. در آسمان می چرخید، بین ابرها اوج می گرفت و دوباره ارتفاعش را کم می کرد. از بالا، شهر را زیر پایم می دیدم. به نظر آرام، و به خاطر سواحل سفید رنگ، دره های ناهموار و بیشه زارهایش زیبا به نظر می رسید. پایین را نگاه کردم، باورش سخت بود که این شهر کوچک این همه کابوس را درون خود مخفی کرده باشد. چشمم به دور دست خورد که منارهای کلیسا مثل مشعل هایی عظیم در آتش می سوت.

با فاصله‌ی کمی از مسافرخانه روی زمین فرود آمدیم. لوک بال هایش را از دورم باز کرد ولی رهایم نکرد.

با صدای آرام و نگرانش پرسید: «حالت خوبه؟»

به چشم های سبز درخشناس نگاه کردم و گفتم: «بهتر میشم».

مرا در آغوش کشید و گونه اش را روی گونه ام مالید. زبری ته ریشش را حس می کردم.

در گوشم زمزمه کرد: «بر می گردم».

زمزمه کردم: «بهتره که برگردی». .

– همین امشب. به محض اینکه همه چیز رو تو کلیسا مرتب کردیم برمی گردم.

– بقیه چی؟

– کدوم بقیه؟

– همونایی که رام میگفت شبیه خودش هستن.

– باشه واسه بعد. مورفی میدونه چکار کنه.

دلم نمی خواست ولش کنم، گفتم: «پس برگردیا».

لبخندی زد و گفت: «چشم رو هم بذاری برگشتم».

بعد مرا نزدیک تر کشید و بوسید. ولی این بار فرق می کرد. بوسه های قبلی اش نرم بودند ولی این یکی محکم و مشتاقانه بود و ولعی که در این بوسه وجود داشت از سر گرسنگی اش بود. من هم با همان شدت بوسیدمش. احساس خوشی و لذت عمیقی مرا در بر گرفته بود. دلم نمی خواست این خلسه از بین برود ولی از طرفی هم نمیخواستم کنترلم را از دست بدهم، پس به آرامی عقب کشیدم. در چشم هایش خیره شدم و گفتم: «فعلا خدا حافظ». .

لبخند زد و کمرش را خم کرد. بال های سیاهش را باز کرد و رفت. به سمت مسافرخانه چرخیدم. صدای رعد و برقی را از دور دست شنیدم.

رونالد پشت بار ایستاده بود و با حوله‌ی کثیفی لیوان های مشروب را خشک می کرد. وقتی مرا دید که وارد مسافرخانه شدم با عجله به سمتم آمد. با نگرانی گفت: «کیرا وحشتناک به نظر میرسی».

لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم: «ممنون».

گونه های صورتی رنگش از خجالت سرخ شد و گفت: «منظورم این نبود.» بعد سر تا پایم را نگاه کرد و متوجه ی خون خشک شده ی خون آشام ها روی لباسم، دست هایم و صورتم شد. ادامه داد: «انگار از جهنم برگشتی! عزیزک بیچاره ام!»

- نمی دونی چقدر به حقیقت نزدیک شدی!

اولین اثرات درد بعد از ماجراجویی ام داشت خودش را نشان می داد.

لبخندی زد و گفت: «چرا نمی ری به سر و وضعت بررسی؟ برات یه لیوان کاکائوی داغ و یه چیزی واسه خوردن میارم. تقریبا مثل کسایی شدی که دارن از گرسنگی می میرن.»

می توانستم تمایل و رضایتش نسبت به این کار را در چشمانش ببینم و قلبادلم نمی خواست برای بار دوم درخواستش را رد کنم. به همین خاطر لبخند زدم و گفتم: «خیلی لطف داری رونالد. ممنون.» وقتی دیدم با سرعت به سمت آشپزخانه می رود، به اتفاقم رفتم.

چهره ام را از سر درد در هم کشیدم و لباسم را بیرون آوردم. به بدنه نگاه کردم و وقتی بریدگی ها و کبودی ها را رویش دیدم شوکه شدم. حوله ی حمام را برداشتم و به سمت حمام دویدم. داخل وان دراز کشیدم و صبر کردم تا آب پر شود. چشم هایم را بستم و به صدای جاری شدن آب درون وان گوش دادم.

وقتی یاد این افتادم که لوک به اینجا بر میگردد، موجی از هیجان و اضطراب سر تا پایم را گرفت. پوستم از فکر کردن به اینکه مرا لمس می کند به مورمور افتاد برای همین سعی کردم او را از ذهنم خارج کنم. احساسی که گاهی اوقات نسبت بهش حس می کردم مرا می ترساند، ولی فکر می کردم اینکه به طور پنهانی دوستش دارم دلیل این است که او می تواند کاری کند که این احساس را داشته باشم.

اتفاقاتی که افتاده بودند را به خاطر آوردم و یاد حرفی افتادم که پدر تیلور گفته بود. وقتی گفت من بی نظیرم منظورش چه بود؟ همه ی ما یک جواری بی نظیر و منحصر به فرد هستیم، این طور نیست؟ ولی می دانستم که منظورش چیزی بیشتر از این است. بعد صدای رام در سرم پیچید که بهم گفته بود من میتوانم دنبال مادرم بگردم ولی ممکن است از چیزی که میبینم خوشم نیاید. تصویری از موهایی که در دست های کوچک هنری بلیک بود

جلوی چشم‌مانم آمد و به دنبال آن، تصویری از موهایی که روی برس داخل کمدم پیدا کرده بودم... همان کمدی که حدس می‌زدم زمانی متعلق به جسیکا ریوز یا در واقع همان مادرم بوده باشد. آیا او واقعاً در صحنه‌ی جرم حضور داشته؟ اشخاصی که در صحنه‌ی جرم حضور داشتند را شمردم. تیلور، فیلیپس و آن شخص سیگاری. آن شخص سیگاری چه کسی می‌تواند باشد؟ فکر نمی‌کردم پاتر باشد، پس چه کسی است؟

صدای ضربه‌ای به در اتفاق مرا از افکارم بیرون کشید. حوله‌ام را دور تنم محکم کردم و رفتم در را باز کردم. رونالد آن طرف در ایستاده بود. می‌توانستم صدای خس سینه اش را به خاطر بالا آمدن از پله‌ها بشنوم. سینی نقره‌ای را در دستان تپلش حمل می‌کرد. داخل سینی یک لیوان کاکائوی داغ که ازش بخار بلند می‌شد و بشقابی که چند ساندویچ که با سلیقه قطعه شده بود، قرار داشت. از جلوی در کنار رفتم و با تکان دست او را به داخل دعوت کردم.

در حال که سینی را روی میز می‌گذاشت گفت: «تو خیلی مهربونی».

چرخید و به من نگاه کرد و گفت: «اصلاً زحمتی نداشت».

بعد، دیدم که پایین را نگاه می‌کند. جهت نگاهش را دنبال کردم و متوجه شدم حوله‌ام کمی کنار رفته و پای راستم تا ران مشخص است. معذب شدم و حوله‌ام را بستم.

متوجه معذب شدنم شد، بدون اینکه عقب را نگاه کند لخ کنان تا در رفت و گفت: «شب بخیر کیرا».

گفت: «شب بخیر رونالد». و در را پشت سرش بستم.

به سمت میز برگشتم، جرعه‌ای از کاکائو را نوشیدم. گرم بود و شیرین. با خودم به حمام بردمش و شیر آب را بستم. موهایم را پشت گردنم گوجه‌ای بستم. به اتفاق رفتم و جیغی از سر غافلگیری کشیدم. رونالد پشتش را به در کرده بودم و داخل اتفاق ایستاده بود.

پوست بدنم از شدت ترس دون دون می‌شد. پرسیدم: «تو اینجا چکار می‌کنی؟»

به من نگاه کرد و گفت: «می‌خوام باهات حرف بزنم».

حوله ام را محکم بستم و گفتم: «من الان وقت ندارم رونالد. منتظر یه دوستم و اون هر لحظه ممکنه سر برسه».

قدمی از در دور شد و به سمتم آمد. گفت: «چیزی که میخوام بگم خیلی طول نمی کشه».

عقب عقب ازش دور شدم و گفت: «خواهش می کنم رونالد. اگه مهم نیست نگهش دار واسه فردا».

دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد و گفت: «چیزی که میخوام بگم رو نمیشه تا فردا نگهش دارم».

وقتی فهمیدم توی چه دردرس بزرگی افتادم، دستم را مشت کردم و گفت: «رونالد، لطف کن و از اتفاق برو بیرون!»

پیراهنش را در آورد و روی زمین انداخت و حتی برای یک لحظه هم چشممش را از رویم برنداشت. سینه‌ی سفید بزرگش پوشیده از موهای سیاه و زبری بود که بیش از حد معمول زیاد بودند. به محض در آوردن پیراهنش، شکم بزرگش مثل یک کوه خمیر سفید رنگ روی شلوارش افتاد.

برگشتم و به سمت در حمام رفتم و دنبال هر چیزی گشتم که بتوانم به عنوان سلاح مقابلش استفاده کنم. نگاهم به کف اتاق افتاد و چشمم به چیزی خورد که از جیب پیراهنش بیرون افتاده بود و او بهش توجهی نکرده بود. یک پاکت سیگار مارلبورو بود. به یکباره تصویر تنہ‌ی درختی که توی جنگل کنار جنازه‌ی هنری بلیک بود، جلوی چشممان آمد. یاد آن ته سیگار هایی افتادم که قاتل وقتی منتظر بقیه‌ی قاتل‌ها بوده روی زمین انداخته بود. این ثابت می کرد که تصورم درست بوده.

رونالد سرش را به عقب خم کرد و مثل حیوانی که درد میکشد ناله کرد. به او نگاه کردم. همه‌ی بدنش لرزید و بال هایی سیاه رنگ از کمرش بیرون زد. برخلاف بقیه‌ی بال‌هایی که دیده بودم، بال‌های او پوشیده از خز هایی چرب و سیاه رنگ بود و به خاطر نور چراغ مطالعه‌ی درخشیدند. سرش را جلو آورد و به من نگاه کرد. جایی که قبلاً یک ردیف دندان مرتب و زرد رنگ وجود داشت، الان نیش هایی بد رنگ دیده میشد.

با صدایی عمیق غرید: «غافلگیر شدی مگه نه؟»

تهدیدش کردم: «لوك هر لحظه میرسه اینجا».

با هیزی و بدجنسی نگاهم کرد و گفت: «بیشاب منو نمیترسونه».

- مورفی و پاتر هم باهاش میان.

به هر چیزی چنگ می انداختم که باعث شود او از اینجا فرار کند و برود.

شکمش را با دو دست چاقش گرفت و هر هر خندهید و گفت: «وای کیرا، الان دیگه واقعاً ترسوندیم!»

با صدایی مرتعش گفت: «باید بترسی. من دیدم امشب با رام چکار کردن.»

دوباره خندهید و گفت: «رام؟ رام اصلاً قابل مقایسه با اونایی که بعداً میان نیست. ما فرستاده شدیم که فقط راه رو برashون باز کنیم.»

- ما؟

حالا وارد حمام شده بودم ولی جایی برای فرار یا پنهان شدن نداشتمن.

لبخندی زد و گفت: «رام، تیلور، فیلیپس و من. ما فقط چند تا شاگردیم.»

- شاگردای کی؟

صدایی از پشت سرش فریاد کشید: «رونالد!»

چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. مادرش را دیدم که در چهارچوب در اتاقم ایستاده بود. چشم‌ها و صورت چروکیده اش از عصبانیت آشفته شده بود.

رونالد سر مادرش داد کشید: «مامان، این مسئله به تو هیچ ربطی نداره!»

او هم متقابلاً جیغ کشید: «دیگه بسه رونالد! این همه آسیبی که زدی بس نیست؟!»

رونالد به سمتیم چرخید و گفت: «این تازه اولشه.»

چنگ انداخت و مرا گرفت و به محض اینکه این کار را کرد، به شدت به عقب کشیده شد و به دیوار آن طرف اتاق کوبیده شد. با فکر اینکه لوک سر رسیده قلبم محکم به قفسه سینه ام کوبید و از حمام به اتاق آمدم. ولی لوک نبود، فقط پیرزن و پسرش داخل اتاق بودند.

از روی زمین بلند شد، بال هایش را از سر عصبانیت باز کرد و به سمت مادرش خیز برداشت. با فاصله‌ی چند اینچ از مادرش ایستاد و گفت: «مامان، برگرد طبقه‌ی پایین و هر کاری که تا حالا میکردی رو بکن و این مسئله رو به من بسپار!»

پیرزن کمر خمیده اش را صاف کرد، مقابل پسرش ایستاد و گفت: «این همه وقت کاراتو ماست مالی کردم رونالد، این همه وقت عقب کشیدم و فقط نگاه کردم که واسه ارضاء شهوت به خون چطور مردم بی گناه رو میکشی. ولی دیگه بسه رونالد... امشب تموم میشه».

رونالد فریاد کشید: «دیگه حرفمو تکرار نمیکنم مامان، همین حالا برو طبقه پایین و سرت به کارت خودت باشه!»

– کار من همینه! ما میتونیم روی زمین زندگی خوبی داشته باشیم. ما با اومدن به اینجا یه زندگی خوب به دست آورديم. ولی به جای اینکه وقتی عطش پیدا میکنی بری زیر زمین، تسلیمیش میشی. تو ضعیف و رقت انگیزی و من خیلی به خاطرت شرمنده ام».

– مامان...

– نه رونالد، من دیگه از محافظت از مردن خوب این شهر از دست تو و اون خون آشامایی که خلق میکنی خسته شدم. چند ساله که دارم اون بطری های آب مقدس و صلیب ها رو میدم به مردم این شهر به این اميد که ازشون محافظت کنه. ولی دیگه از انجام این کار خسته شدم رونالد. خواهش میکنم بس کن. اگه به خاطر خودت بس نمیکنی به خاطر من این کار رو بکن.

به چشمان مادرش نگاه کرد، و من برای یک لحظه امیدوار شدم که حرف های مادرش رویش تاثیر گذاشته، ولی غرید و گفت: «به من میگی رقت انگیز؟»

بعد مادرش را به زمین کوباند و دوباره به سمتم چرخید. ولی قبل از اینکه یک قدم به سمتم بردارد، مادرش روی هوا پرید و بال های سیاه رنگ پریده ای از پشتیش بیرون زدند. به سمت رونالد آمد، به پشتیش چنگ انداخت و او را

زمین زد. رونالد روی بال هایش زمین خورد. پیرزن خندید و لگدی به مادرش زد و او را آن طرف اتاق انداخت. پیرزن با دیوار برخورد کرد. دیوار لرزید و ترک برداشت و گرد و غباری از آجرها در هوا پراکنده شد. با صدای تلپ تلوپ چندش آوری روی زمین افتاد. فکر می کردم مرده یا حداقل همه می استخوان های بدنش شکسته، ولی زمان زیادی از افتادنش روی زمین نگذشته بود که دوباره بلند شد و با سرعت به سمت پرسش رفت. جیغی کشید و به صورت پرسش چنگ انداخت. رونالد صورتش را با دست های بزرگش پوشاند.

غیرید: «دست از سرم بردار مامان!»

- دیگه نه!

بال های ضعیف و شکننده اش را تکان داد و اطراف پرسش پرواز کرد. ضربه ای به صورت رونالد زد و زخم موربی را روی صورتش ایجاد کرد. رونالد با پشت دستش خون روی صورتش را پاک کرد و با چشم هایی که از نفرت می درخشید به مادرش نگاه کرد. از روی زمین بلند شد و خودش را به مادرش کوباند. پیرزن درحالی که درها میچرخید دوباره به دیوار کوبیده شد و گچ های دیوار رویش ریخت. ولی این بار گچ و منگ به نظر می رسید. رونالد از فرصت استفاده کرد و بالای سرش رفت. سرش را در دست های چاقش نگه داشت و به شدت به سمت راست چرخاند.

به دنبال صدای شکستنی که به گوش رسید، رونالد گفت: «متاسفم مامان».

پیرزن سست و بی حس روی بازوهای مادرش افتاد، گردنش به آسانی یک تکه گچ شکسته بود.

جوری مادرش را روی زمین انداخت انگار هیچ اهمیتی برایش نداشته، بعد بلند شد و به سمتم چرخید و با لبخند گفت: «خب، کجا بودیم؟ آهان یادم اومد».

و بعد به سمتم پرید.

روی زمین افتادم و رونالد هم با وزن سنگینش رویم افتاد. هوا با فشار از شش هایم خارج شد.

به صورت ورم کرده اش نگاه کردم و نفس نفس زنان کنان گفتم: «منو نکش!»

- من نمیخواهم بکشم کیرا. ارزشت بیشتر از ایناس که بمیری.

حس خس کنان گفتم: «منظورت چیه؟»

- واقعا هیچی به ذهنن نمیرسه؟ مامانت هیچی بهت نگفته؟

- درمورد چی؟

درحالی که زیرش افتاده بودم این حرف را زمزمه وار گفتم. آخرین ذره‌ی هوا هم از شش هایم خارج شد. همه چیز اطرافم شروع به تیره و تار شدن کرد. تلاش می‌کردم هوشیار بمانم. درست لحظه‌ای که داشتم بیهوش میشدم، پنجره‌ی اتاقم ترکید و بارانی از خورده شیشه داخل اتاق ریخت. سرم را بالا گرفتم و لوک را دیدم که مثل یک پرنده‌ی بزرگ و درنده لبه‌ی پنجره نشسته است.

- ازش دور شو!

تا به حال صدایش را به این شدت عصبانی نشنیده بودم.

رونالد سرش را چرخاند و از سر شانه اش گفت: «من اگه جات بودم خودمو توی اعماق زمین گم و گور می‌کردم پسرجون. به هرحال، تو توی این کار خیلی خوبی!»

لوک بدون اینکه حرفش را تکرار کند دستش را دراز کرد و پشت گردن رونالد را گرفت. او را آن طرف اتاق پرتاب کرد جوری که انگار چیزی بیشتر از یک تکه کاغذ نیست. آن موقع بود که توانستم دوباره نفس بکشم و با نفس عمیق هوا را به داخل ریه هایم بکشم. نشستم و رونالد را تماشا کردم که چطور به دیواری که حمام را از اتاق جدا می‌کرد، کوبیده شد. دیوار فرو ریخت و کوهی از آجر و گچ روی موکت نخ نما و کنه ریخت. سقف بالای دیوار به سمت جلو متمایل شد جوری که انگار دارد فرو می‌ریزد. در عرض چند ثانیه رونالد دوباره به اتاق برگشت و نیش هایش را نمایان کرد.

لوک از لبه‌ی پنجره پرید و به سمت رونالد خیز برداشت. بازو هایشان را در هم قفل کرده بودند و همدیگر را به این طرف و آن طرف اتاق پرت می‌کردند. مثل حیوانات وحشی همدیگر را گاز می‌گرفتند و با نیش هایشان گوشت تن

همدیگر را می کنندن. تلوتلو خوران از سر راهشان کنار رفتم و در دورتری گوشه‌ی اتاق کز کردم. رونالد، وقتی لوک به سمتش خیز برداشت جاخالی داد و از زیر دستش در رفت. بعد با دو دستش لوک را هل داد و او را به در اتاق کوباند. در از جایش کنده شد و تکه تکه شد. لوک تکه چوب‌ها را از رویش کنار زد، بلند شد و با عجله داخل اتاق برگشت. در هوا پرید و با شانه هایش تنہ ای به سینه‌ی رونالد زد، او را از زمین بلند کرد و به سمت پنجره‌ی اتاق که خودش از آن وارد شده بود، پرت کرد. به سرعت لبه‌ی پنجره رفت و چشمش را در تاریکی چرخاند.

چهار دست و پا از گوشه‌ی اتاق به سمتش رفتم، کنارش ایستادم و گفتم: «می بینیش؟»

بدون اینکه جوابم را بدهد دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: «سفت بگیر!»

چند لحظه بعد دوباره بالای رگد کwoo و در محاصره‌ی برف‌هایی که می چرخیدند و بادی که زوزه می کشید، بودیم. حوله ام را دورم پیچاندم و آرزو کردم کاش وقت داشتم که عوضش کنم. به صورت لوک نگاه کردم، حالت صورتش مصمم و عبوس بود. پایین را نگاه کردم و رونالد را دیدم که در حالی که بال‌هایش را دو طرفش باز کرده بود تا سرعت بیشتری بگیرد، دنبالمان می آمد.

داد کشیدم: «درست پشت سرمونه!»

لوک مرا زیر خودش گرفت، بال‌هایش را باز کرد و به جلو خودش را پرتاب کرد. دوباره آن صدا آمد... همان صدای رعد و برق، همان صدایی که قبلا هم زیاد شنیده بودمش. ترسیده از صدای غرش کر کننده اش و لرزشی که به بدنم داد پرسیدم: «این صدای چی بود؟»

- انفجار صوت!

از خودم پرسیدم: «انفجار صوت؟ یعنی واقعا داریم با همچین سرعتی پرواز می کنیم؟»

به شدت به سمت راست پیچید، وقتی دیدم که از رونالد دور می‌شد و به سمت دریا فرود می‌آید خودم را بهش چسباندم و بازوهايم را دورش حلقه کردم. به سرعت به سمت امواج بزرگ و سیاه رنگ دریا می رفتیم. فقط چند فوت با سطح آب فاصله داشتیم. آب دریا مثل امواجی که یک قایق موتوری ایجاد می‌کند پشت سرمان می‌پاشید و موها و حوله ام را خیس می‌کرد. از سر شانه ام به عقب نگاه کردم و رونالد را با فاصله‌ی چند فوت از خودمان دیدم.

به هوا چنگ می‌انداخت و سعی می‌کرد مرا بگیرد. ولی لوک چرخید و به چپ پیچید و به سمت خشکی رفت. چند لحظه بعد، پرتگاه و صخره‌های تیز درست مقابل رویمان بودند. مطمئن بودم که فرصت کافی برای تغییر مسیر نداریم پس چشم‌هایم را بستم، دندان‌هایم را بهم فشردم و خودم را برای برخورد با پرتگاه آماده کردم. ولی اتفاقی نیوفتاد. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که لوک به صورت عمودی اوج گرفته و از پرتگاه بالا می‌رود.

بالای پرتگاه منارهای کلیسای سنت ماری را دیدم که در آتش می‌سوختند. حداقل سه یا چهار مایل با ما فاصله داشت. در عرض چند ثانیه بهش رسیدیم: بین دودها رفتیم و ناگهان ایستادیم. دود سنگین و تیره بود جوری که بیش از یک یا دو فوت جلوتر از خودم را نمی‌توانستم ببینم. گرم و خفه کننده بود. دود بینی ام را پر کرد و باعث شد اشک در چشم‌هایم جمع شود و بسوزد.

- چرا وايسادي؟

- هيسيں!

به سرعت به چپ و راست نگاه کرد و گفت: «الآن میاد!»

رونالد از رو به رو وارد دود ها شد، به نظر مردد و آشفته می‌آمد.

- دختره رو بده من بعدش همه چش تموم میشه.

لوک غرید: «اینو میخوای؟ بیا بگیرش!» و بعد مرا ول کرد.

جیغ کشیدم و مثل یک جسم بی جان بین دود های داغ و سوزان سقوط کردم. فریاد کشیدم: «لوک!» باورم نمی‌شد که مرا ول کرده. پایین را نگاه کردم، شعله‌های سوزان آتش که منارهای کلیسا را می‌سوزاند را می‌توانستم ببینم. برای بار آخر بالا را نگاه کردم و امیدوار بودم که اشتباهی پیش آمده باشد و لوک بباید و نجاتم دهد. ولی همه ی چیزی که می‌دیدم برق نیش های زرد رنگ رونالد بود که به سمتم می‌آمد. آرزو می‌کردم قبل از رونالد شعله های آتش مرا بگیرد. چشم‌هایم را بستم و ناگهان حس کردم که به شدت کشیده شدم و از آتش دور شدم.

چشم‌هایم را باز کردم و به صورت لوک خیره شدم. مرا بوسید و بعد مثل یک عروسک پارچه ای پرتم کرد.

فریاد کشید: «بگیرش!» پاتر از ناکجا آباد سر و کله اش پیدا شد و مرا گرفت.

سرم را برگرداندم و به ترسی که چهره‌ی رونالد را وقتی فهمید چطور فریب خورده پوشانده بود، نگاه کردم. درست لحظه‌ی آخر مرا از جلویش کنار کشیده بودند و او وقتی برای کم کردن سرعتش نداشت و به سرعت یک گلوله وارد شعله‌های سوزان شد. اما، چنگ انداخت و لوك را هم با خود به جهنمی که در آن افتاده بود، کشید. ترسیده بودم.

جیغ کشیدم: «نه!»

به پاتر لگد می‌پراندم. مرا محکم گرفت، در قبرستان فرود آمد و مرا زمین گذاشت. بهش نگاه کردم و فریاد کشیدم: «باید برعی لوك رو نجات بدی!» ولی به نظر می‌رسید که نمی‌شنود. به جایش به بالای مناره‌ایی که در آتش می‌سوختند، نگاه کرد. اشک از چشم‌مانم جاری شده بود و روی گونه‌هایم می‌ریخت. مسیر نگاهش را دنبال کردم و رونالد را دیدم که از میان شعله‌های بالای سرمان بیرون پرید. بال‌هایش از شعله‌های نارنجی رنگ آتش می‌درخشد. به خاطر آتشی که داشت از پادرش می‌آورد پشت سر هم در هوا می‌چرخید و به این سو و آن سو می‌رفت. از آن پایین می‌توانستم صدای جیغ‌های دردناکش را که تلاش می‌کرد آتش را خاموش کند، بشنوم. به چپ و راست بال می‌زد تا اینکه بالاخره آرام گرفت و مثل یک شهاب سنگ سوزان از آسمان افتاد.

از شدت سرما حوله ام را محکم تر بستم، دست پاتر را گرفتم و تکانش دادم. به چشم‌هایش نگاه کردم و التماس کردم: «باید برعی لوك رو نجات بدی. اون هنوز اونجاست!»

به من نگاه کرد و گفت: «به عنوان کسی که هیجان زده نشده داری خیلی خوب نقشتو بازی میکنی!»

هاج و واج از چیزی که گفته بود دوباره تکانش دادم و جیغ کشیدم: «دوستت اونجاست!»

سیگاری بین لب‌هایش گذاشت، به من لبخند زد و گفت: «آروم باش گربه وحشی. همه چیز تحت کنترل ماست.»

- ما یعنی کیا؟

به پشت سرم اشاره کرد. چرخیدم و مورفی را دیدم که در حالی که لوك را روی بازوهاش حمل می‌کرد از در کلیسا پرواز کنان بیرون آمد. به سرعت به سمتم آمد، روی زمین فرود آمد و به آرامی لوك را روی برف‌های پیش پایم گذاشت. بال‌هایش مثل پتو دورش پیچیده شده بودند. بال‌هایش آهسته می‌سوختند و از آن‌ها دود بلند

میشد.

از مورفی پرسیدم: «حالش خوب میشه؟»

به دوستش خیره شد و گفت: «نمی دونم. به محض اینکه دیدم افتاد توی آتیش خودمو رسوندم ولی گرما و دود خیلی شدید بود. سخت بود بتونم ببینمش.»

روی زمین زانو زدم، به آرامی لبه‌ی بال هایش را کنار زدم و توانستم او را ببینم. صورتش به خاطر دود سیاه شده بود. موهای پر پشتش را از روی پیشانی اش کنار زدم، بوسیدمش و زمزمه کردم: «بلند شو!»

هیچی.

گریه کردم: «خواهش می کنم لوک. نمی تونی منو اینجوری ول کنی. قرار بود امشب باهم باشیم، یادت نیست؟ من توی این سرما فقط یه حوله تنمه، موهام کثیف و بهم ریخته اس و پاهامم دارن یخ می زنن. منو ببر خونه تا بتونم حاضر بشم، باشه؟»

هیچی.

سرم را بالا گرفتم و به پاتر و مورفی نگاه کردم. التماشان کردم: «همونجوری اونجا واينسين. يه کاري کنин!»

مطمئن بودم که برای یک لحظه نگرانی را در چشمان پاتر دیدم.

مورفی شانه ام را فشد و گفت: «ما هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.»

دستش را کنار زدم، دلم نمیخواست مرا دلداری دهد. به سمت لوک خم شدم و بغلش کردم. بدنه از شدت اندوه می رزید. بوسه‌ای نرم تر از همیشه روی لب‌های فوق العاده اش زدم و زمزمه کردم: «دلم برات تنگ میشه.» زمزمه کرد: «میدونم!»

و لبخند ضعیفی روی لب هایش نقش بست.

## فصل آخر

من و لوک آن شب نتوانستیم با هم باشیم. لوک به طرز جدی ای آسیب دیده بود به حدی که به مرگ نزدیک شده بود. مورفی می گفت فقط در صورتی بهبود پیدا می کند که او را به اعمق زمین ببرند. پس لوک را روی بازوهاش گرفت و به اداره برگشت. پاتر هم مرا در آغوش گرفت، برای اولین بار هیچ تماسخر و غروری در رفتارش دیده نمی شد. وقتی در مسافرخانه توقف کردیم تا وسایلم را جمع کنم پاتر ساکت و تقریبا محزون بود. مدتی که داشتم حوله را با یک لباس گرم عوض می کردم، پاتر بدن بی جان پیرزن را برداشت و او را در آتشی که هنوز داشت کلیسای سنت ماری را می سوزاند، انداخت.

وقتی پاتر بازگشت، همه‌ی وسایلم را جمع کرده بودم جوری که انگار هیچوقت آنجا نبودم. پاتر در آسمان شب اوج گرفت و به سرعت به سمت اداره برگشتیم.

لوک داخل یکی از سلول‌ها روی یک تخت تاشو خوابیده بود و مورفی هم رویش خم شده بود.

داخل سلول شدم و پرسیدم: «حالش خوبه؟»

مورفی چرخید و به من نگاه کرد و گفت: «الآن آره ولی باید زودتر ببریم مش زیر زمین».«.

به سمت تخت حرکت کردم و کنارش زانو زدم. رنگ لوک پریده بود و صورتش پر از تاول‌هایی بود که به نظر دردناک می‌آمدند. بال‌هایش دوطرفس باز شده بودند و در حالی که دست‌هایش روی سینه اش بودند، دراز کشیده بود. دستی را روی شانه ام حس کردم و بالا را نگاه کردم.

مورفی گفت: «تا وقتی که داریم با پاتر اینجا رو جمع و جور می‌کنیم تو رو باهاش تنها میدارم».

- منظورت چیه؟ دارین برمی‌گردین؟

- کارمون اینجا تموم شده. وقتی که بریم. تیلور و فیلیپس - اگه زنده باشه - خطرناکن. اونا میرن یه جای دیگه، یه شهر دیگه و دوباره همه چیز رو از اول شروع می‌کنن.

- اما...

- هیچ اما ای وجود نداره کیرا. ما باید بریم دنبالشون. تیلور و کسای دیگه ای که باهاش همکاری میکنن چون از خون انسانها تغذیه کردن نه درمان میشن نه میشه مجابشون کرد. مثل رام، تنها راهی که بشه این مسئله رو تمومش کرد اینه که... خب، خودت بقیشو میدونی دیگه.

به سمت در چرخید، ایستاد و گفت: «پنج دقیقه وقت داری تا باهاش خدا حافظی کنی».

بعد رفت و به پاتر دستور داد که هر مدرکی که نشان می داد آنها در این اداره بودند را از بین ببرد.

به سمت لوک چرخیدم و موها یش را از پیشانی اش کنار زدم. پلک هایش لرزیدند، چشمها یش را باز کرد و به من نگاه کرد. لبخند نصفه نیمه ای زد و اسمم را صدا زد.

- هیسس!

دوباره گفت: «کیرا، من باید برگردم».

- میدونم. اینجا منتظرت میمونم.

یک لحظه چشمها یش را از سر درد بست، بعد دوباره بازشان کرد و گفت: «من دیگه اینجا بر نمی گردم، وقتی حالم بهتر بشه با مورفی و پاتر میرم تا بقیه شون رو گیر بندازیم».

- کجا میرین؟

احساس حسرت و تاسف ناگهانی از اینکه شاید هیچ وقت نتوانم دوباره ببینم مش وجودم را فرا گرفت.

- هرجایی که اونا برن ما هم میریم تا وقتی که همه چی تموم بشه. نمی دونم چقدر طول می کشه یا اینکه اونا ما رو کجا میکشون. باهامون بیا. تو یه کارآگاه فوق العاده ای و چیزایی رو میبینی که ما نمیتونیم ببینیم. میتونی بهمون کمک کنی.

همه‌ی غرایزم مرا ترغیب می‌کردند که درخواستش را قبول کنم... که بگوییم بله. نه برای شکار کردن تیلور و فیلیپس، بلکه برای اینکه می‌توانستم با لوک باشم. خم شدم و لب هایش را بوسیدم و زمزمه کردم: «نه!»

– نه؟

به نظر گیج می‌رسید.

– هرچند خیلی دلم می‌خواهد باهات بیام لوک، ولی نمی‌تونم.

قلبم موقع گفتن این کلمات به درد آمده بود.

– چرا؟

– من یه قولی دادم که باید بهش عمل کنم.

به پدرم فکر می‌کردم.

دوباره چشمهاش را بست و گفت: «به کی قول دادی؟»

– مهم نیست.

بعد انگشتان کوچک هنری بلیک که به آن تار موها چنگ زده بودند را به یاد آوردم و گفتم: «باید مادرمو پیدا کنم».

– ولی ممکنه مرده باشه.

چشمهاش هنوز هم بسته بودند، انگار تلاش می‌کرد دردی که داشت را کنترل کند.

– فکر نمی‌کنم مرده باشه.

- از کجا میتوانی انقدر مطمئن باشی؟

زمزمه کردم: «چون یه چیزی دیدم!»

مورفی در چهارچوب در سلول آمد و گفت: «وقتشه.».

جلو آمد و لوك را روی بازوهايش بلند کرد. از راهرو خارج شد، من هم به دنبالش می رفتم. دریچه باز شده بود و کمد پرونده ها، کشوها و میزها همه درشان باز بود و خالی شده بودند.

پرسیدم: «پاتر کجاست؟»

مورفی سرش را برگرداند، به من نگاه کرد و گفت: «یه کاري داشت که قبل از اينکه برييم باید انجامش ميداد.».

بعد لوك را روی زمين کنار در باز دریچه خواباند، به من نگاه کرد و ادامه داد: «حسابي مراقب خودت باش بازرس هادسون. کار کردن باهات مایه‌ی افتخارم بود.» بعد، در نهايَت غفلگیری ام بازوهايش را دورم حلقه کرد و مرا محکم در آغوش گرفت. من هم او را بغل کردم.

- هيچکدومتون پليساي واقعی نبودين درسته؟

در گوشم زمزمه کرد: «نه اون طوری که تو فکر می کنی. ولی توی غارها و زير زمين... یه جورايی هستيم. ما هم درست مثل شما دلمون ميخواه خلافكارا رو متوقف کنيم.».

مرا رها کرد، پيپش را از جيip عقبش بيرون آورد و اتهايش را بين لبهايش گذاشت. بعد جيip هايش را به دنبال فندک دست کشيد و گفت: «پاتر کجا مونده؟ باید تا حالا می رفتم.».

کسي گفت: «انقدر نگران نباش گروهبان.».

سرم را برگرداند و پاتر را ديدم که از جهت در اداره به سمت راهرو می آمد. برف ها از روی موها و شانه هايش تکاند و لرزيد. نه از سرما، داشت بال هايش را می بست.

مورفی وارد دریچه شد. دست هايش را بيرون آورد و به پاتر گفت: «لوك رو بفرست پايین!»

به پاتر نگاه کردم که لوك را بلند کرد و داخل دریچه گذاشت. حس ميکردم قلبم در قفسه‌ی سينه ام شکسته و له شده. لوك شچمهايش را باز کرد، به من نگاه کرد و گفت: «دوستت دارم.».

لبخند زدم؛ «میدونم».

بعد، لوک رفت.

پاتر وارد دریچه شد.

- پس من چی؟

به من نگاه کرد و گفت: «تو چی؟»

- چه جوری از این شهر خارج شم؟ تلفنا کار نمیکن، ماشینم تو جاده گیر کرده و...

وسط حرفم پرید و گفت: «این مشکل تؤه هادسون. خودت حلش کن.»

بعد در دریچه را به خودش نزدیک کرد و محکم بست. از بین سوراخ های در دستش را بیرون آورد و در را قفل کرد و کلید را هم با خودش برد.

بالای دریچه ایستاده بودم و پایین را نگاه می کردم. صدای غرشی آمد انگار که دیوار های دریچه داشتند فرو می ریختند و هر گونه آثاری را پاک می کردند.

چرخیدم، به سمت دفتر رفتم و صندلی هایی که افتاده بودند را برگرداندم و کشو ها و کمدهایی که باز بودند را بستم. هیچ ایده ای نداشتیم که باید چکار کنم. می دانستم که تا وقتی هوا تغییر نکند توی رگد کوو گیر افتاده ام. به سمت پنجره رفتم و به طلوع آفتاب نگاه کردم. وقتی دیدم بالاخره بارش برف قطع شده خیالم راحت شد. بعد، چیزی را دیدم که خیالم را راحت تر و امیدم را بیشتر کرد. به سرعت از اداره خارج شدم و به سمت ماشین قدیمی درب و داغونم رفتم که حالا کنار جدول خیابان پارک شده بود.

با تعجب با خودم فکر کردم: «کی اینو برام آورده اینجا؟»

چشمم به تکه کاغذ تا شده ای که زیر برف پاک کن ماشین بود، افتاد. برش داشتم و تایش را باز کردم و نوشته‌ی داخلش را خواندم.

تو واقعاً به یه ماشین جدید احتیاج داری... این یه تیکه آشغاله! پاتر

به خودم لبخند زدم. کاغذ را مچاله کردم، به سمت اداره برگشتم و در را پشت سرم بستم.

پایان جلد اول

صبا ایمانی

۹۴ اویل تیر

این رمان توسط سایت [Ww.Book4.iR](http://Ww.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

---